سراج منیر

در کرامات حضرت پیر

بخشی از کرامات حضرت شیخ محمد عثمان

سراج الدین الثانی قُدِّسَ سِرُّهُ

تالیف: استاد ملاعبدالله مصطفی صالح(فنایی)

ترجمه: کامل کاملی

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿ أَلا إِنَّ أَوْلِيَاء اللّهِ لاَ خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلاَ هُمْ يَحْزَنُونَ ﴾ « يونس/٦٢ »

صدق الله العظيم

ـ نام کتاب: سراج منیر   درکرامات حضرت پیر

ـ مولف: استاد ملا عبدالله مصطفی صالح(فنایی)

ـ مترجم: کامل کاملی

ـ تایپ و حروفچینی: کمال کاملی

ـ نوبت چاپ: ۱۳۹۲

ـ تیراژ:۱۰۰۰جلد

ـ چاپ : استانبول

ـ وقف حضرت شیخ محمد عثمان سراج الدین الثانی قُدِّسَ سِرُّهُ

فهرست مطالب

آن شیخ عثمان..آن شیخ انس و جان..آن قطب زمان آن فرید دوران ..آن صاحب ضمنیت کبری ... آن فاتح مقامات علیا ..آن سلطان اولیاء و اصفیاء ...آن صاحب حیا و وفا ...آن خادم علما و فقرا... آن خادم محاسن نبوی شریف ...آن صاحب کرامات ظریف...آن سید حسنی و حسینی ...آن پیر نقشبندی و قادری...آن حُسن ختام تذکرة الاولیای شیخ عطار نامی ... و آن نگین درخشان نفحات الانس شیخ عبدالرحمان جامی ...آن شیخ محمد عثمان سراج الدین الثانی ابن شیخ محمد علاء الدین ابن شیخ عمر ضیاءالدین ابن شیخ عثمان سراج الدین... نور علی نور... در سال ۱۳۱۴هـ .ق . برابر ۱۲۷۵هـ .ش در صفی آباد جوانرود کردستان ایران زمین از وجودش به آسمان فخر فروخت. نام و لقبش را جد بزرگوارش حضرت شیخ عمر ضیاءالدین، طی دیداری روحانی به امر حضرت شیخ عثمان سراج‌الدین اول، محمد عثمان سراج‌الدین نهادند. در کودکی به امر والد ماجدش به منظور طی مقامات شریعت و طریقت تا وصول به سر منزل حقیقت مقیم مسجد و خانقاه گشت. درسایه‌ی توجهات قطب زمان حضرت شیخ محمد علاءالدین والدش و استعداد و مجاهدت خویش بسیار زود لایق سکانداری کشتی نجات طریقت علیه نقشبندیه و قادریه و سایر طرایق بر حق سهروردی و چشتی و کبروی شد. پس از وفات حضرت والد، شهنشه بی همتای مملکت ارشاد می‌شود و دورود مریوان کردستان ایران پایتخت حکومت بر قلوب مردان طریقت و شریعت می‌گردد. از خاک بیشتر اهل عشق از تمام دنیا گرد آن سراج دین طواف می‌کنند. سیطره‌ی حکومتش از کشورهای اسلامی فراتر رفته و مرزهای آمریکا، اروپا و استرالیا را در نوردید. حاصل بیش از یک قرن ارشاد بی وقفه ، تربیت اساتید برجسته و به نامی شد که همچون ستارگانی درخشان در آسمان شریعت و

طریقت نور افشان هدایتند. و نیز ده‌ها هزار عالم و مرید برجسته و میلیون‌ها معتقد و منسوب سر بر آستانش نهادند و سرخوش فیض بی پایان الهی شدند. از جان و مالش در خدمت به این طریقت فرو گذار نکرد هزاران مسجد و خانقاه در اقصی نقاط جهان را از خود به یادگار گذاشت. دستگیری از فقرا و خدمت به علما را افتخار خود دانسته و شب و روز خود را وقف همدردی، همفکری، مشورت، خیرخواهی و مداوای بیماران صعب العلاج و تجویز نسخه‌های نایاب و شفابخش کرد. مجالسش همواره بارش نور قرآن مجید، مدح سید الرسلﷺ ، نصیحت مسلمانان و مداوای بیماران ظاهری و باطنی بود. از حضرت پیر کتابهای: تفسیر سوره والتین، کتاب سراج القوب، چند جلد دیوان اشعار و چند رساله و اندرزنامه به چاپ رسید. سرانجام پس از یک قرن خدمت بی وقفه به امت حضرت رسالت پناه ﷺ در بامداد روز پنجشنبه ۲۱ رمضان ۱۴۱۷قمری برابر با ۱۳۷۵ هجری شمسی در خانقا خود در شهر استانبول ترکیه به دیدار یار شتافت و آرامگاه منورش روشنی بخش دل مشتاقان زیارتش است.

سخنی با خوانندگان عزیز:

از آنجاییکه کرامات ذکر شده در این کتاب برای بیش از صد سال عمر سراسرکرامت حضرت پیر بسیار بسیار اندک است و می‌توان ادعا کرد که هر مرید بزرگواری به تنهایی خود شاهد ده‌ها کرامت از آن حضرت بوده لذا:

از خلفای بزرگوار، مریدین، معتقدین و همه‌ی سرورانی که به خدمت حضرت پیر رسیده و شاهد کراماتی از ایشان بوده‌اند تمنا دارد که عین واقعه را با حفظ امانت داری مکتوب فرموده و به آدرس یا ایمیل زیر ارسال نمایند تا به یاری حق در آینده نزدیک به همراه کراماتی که نزد حقیر موجود می‌باشند چاپ و به نظر علاقه‌مندان برسد.

آدرس: ایران، استان آذربایجانغربی، شهرستان پیرانشهر، مدرسه‌ی علوم دینی صلاح‌الدین ایوبی

پست الکترونیکی: shahiserajaddin@yahoo.com

ضمناً نسخه الکترونیکی (PDF) نیز بصورت رایگان در سایت www.erfanabad.org موجود می‌باشد.

جهت آشنایی با شرح حال کامل "حضرت پیر" به کتابها و سایتهای زیر مراجعه فرمایید.

کتاب "سراج القلوب "چاپ استانبول به زبان عربی

کتاب "گەوهەری حەقیقت" چاپ هەولیر به زبان کردی

کتاب" ختم خواجگان" چاپ ایران به زبان فارسی

کتاب" طریقت نقشبندیه" چاپ ایران به زبان فارسی

کتاب " بر پهنه‌ی یاد" چاپ ایران به زبان فارسی

سایت حوزه‌ی علمیه عرفان آباد

سایت موقع دورود

سایت سرفرازان

وبلاگ نقشبندیه و...سایتهای مشابه

سخن آخر اینکه:

از آنجائیکه حقیر فاقد هرگونه سرمایه ادبی می‌باشد به جا بود که ترجمه این اثر را اهل دل و اهل قلمی تقدیم دوستداران می‌کرد لذا از خوانندگان گرامی برای هرگونه کمی و کاستی در ترجمه این کتاب پوزش می‌طلبم. همچنین از زحمات فراوان برادر عزیزم «کمال کاملی» در تایپ و تنظیم این اثر و پسرم « کمال» برای طرح جلد صمیمانه تقدیر و تشکر می‌نمایم.

کرامت ۱

در مناسبتی ویژه از شخص حضرت پیر شنیدم؛ فرمودند: یکروز به همراه یکی از افراد خود به منزل «صوفی عبدالقادر ژیواری» در ییلاقشان واقع در (کوسالان) رفتیم این ییلاق در (خوی سملی) قرار گرفته و متعلق به چند مالک از اهالی (ژیوار) است بسیار مرتفع و با صفا و به (هانه‌ی سرد) مشهور است. نامبرده بسیار شادمان شد و خیلی مشتاق بود که پذیرایی گرمی از میهمانان بکند پس از خوشامد گویی به میان اهل خانه رفت و زود برگشت ولی رنگش پریده بود گفت: «قربان شرمنده شدم بی ادبی است در این هنگام که شما تشریف آورده‌اید، همسرم در حال وضع حمل می‌باشد. و هر بار که وضع حمل می‌کند دست کم هشت تا نه روز طول می کشد تا فارغ می‌شود. فرمود: من هم آنوقت مهر خودرا همراه داشتم گفتم: برو جامی آب بیاور بلکه اگر خدا بخواهد فارغ شود. رفت آب آورد من هم به وی گفتم: این مهر، مهر حضرت علاءالدین می‌باشد ـ چون نمی‌خواستم به خود نسبت دهم ـ پس مهر را داخل آب انداختم و گفتم: برای همسرت ببر تا بنوشد امیدوارم زود فارغ شوند. طولی نکشید برگشت و گفت (والله) به محض اینکه آب را نوشید فارغ شد !.

ولی با وجود این، دو چیز دیگر برای «صوفی عبدالقادر» مایه‌ی شگفتی بود.

اول: نه تنها همسرش وضع حمل کرد، بلکه بر خلاف عادت زن تازه فارغ شده، بلافاصله از جا بر خواسته غذا آماده کرد و همانند زنی فرز و کارا پذیرایی خوبی انجام داد و «صوفی عبدالقادر» را از شرمندگی رهانید.

دوم: پس از آنکه بچه را آوردند ـ سبحان الله ـ همانند نور چراغ می‌درخشید و عین شکل مهر من هم روی شانه‌اش حک شده بود که با ذره بین خیلی خوب خوانده می‌شد. و فهمیدند که مهر خودم بود نه مهر پدرم. بسیار تأکید کردم که این پسر را به مردم نشان ندهید زیرا زخم چشمش می‌زند. اما چون چگونگی بدنیا آمدن این پسر در میان مردم پخش شده بود؛ جلوی مردم را نتوانسته بودند بگیرند به ویژه زنان زیادی برای دیدنش رفته بودند متأسفانه بچه را چشم زده بودند و تلف شد. بنده «کاتب» نمی‌دانستم که مهر بر روی کدام شانه‌ی پسر بود و ادب اجازه نمی‌داد عرض شیخ بکنم - در همان دم حضرت پیرقُدِّسَ سِرُّهُ دست مبارکش را بطرف شانه‌ی راستشان بردند و فرمودند: «مهر اینجایش بود». «دستش را بر روی شاهرگ شانه راستش گذاشت»ـ

کرامت ۲

در این خصوص در تاریخ (۱۹۸۹/۶/۶م) حضرت پیرقُدِّسَ سِرُّهُ فرمودند: زمانیکه مدتی در اطراف (باوجا) کرمانشاه بودم یکی از رؤسای ایل (قلخانی) به نام «حسین بگ» به دین اسلام در آمده بود. «خالو عزیز بیگ ولد بیگ باوه جانی» دخترش را به عقد «حسین بگ» درآورد و پس از مدتی آمد و ما را به منزلشان دعوت کرد. منهم گفتم دعوتت را به یک شرط قبول می‌کنم؛ اینکه شما که با هدایت خداوند مسلمان شده‌اید و همسرتان نیز مسلمان است؛ عهد ببندید که خود و همسرت نمازهایتان فوت نشده و سایر آداب دین مبارک اسلام را در حد توان انجام دهید. پس از آنکه قول داد به منزلشان رفتیم. وی هم همانند «صوفی عبدالقادری

ژیواری» به اندرونی رفت هنگام برگشت صورتش از خجالت زرد شده بود شروع کرد به عذر خواهی و گفت: شانس مرا ببین! برای اینکه شرمنده شوم درست در این وقت، همسرم دارد فارغ می‌شود و نمی‌دانم چگونه از شرمندگی شما در بیایم. حضرت پیر فرمودند: گفتم:«اندکی آب برایم بیاور باشد که خداوند این گرفتاری را رفع کند». رفت آب را آورد هر چه را که بر رویش خواندم بماند، آب را برایش برد به محض نوشیدن، فارغ شده بود و به پذیرایی از مهمان‌ها نیز رسید. پس «حسین بگ» سوگند یاد کرد گفت: این همسرش، تا کنون هر وقت که خواسته بچه بدنیا بیاورد ۱۱ تا ۱۲ روز طول می‌کشیده است.

این دو کرامت شد .

«حسین بگ» دوباره گفت: قربان مادامیکه خداوند چنین کاری را برای شما انجام می دهد، به خدا قسم مدت هفت سال است که «سن»، محصولات کشاورزی ما را از بین می‌برد و چیزی نمی‌توانیم برداشت کنیم. باید برای ما دعایی بفرمایید که خداوند، این بلا را از ما دور بگرداند. فرمود: برای موضوع برطرف شدن «سن»؛ من خود را در این حد نمی‌دانم که این حشرات با گفته‌ی من بروند ولی سالی در زمان حضرت سراج الدین (ته‌ویله) ملخ بیشماری به (ته‌ویله) رو می‌کنند تعادی از باغداران و کشاورزان به آن حضرت پناه می‌برند و می‌گویند: «قربان اگر بداد ما نرسی این خیل ملخ، برایمان چیزی باقی نمی‌گذارند» ایشان هم می‌فرمایند: بروید یکی از آن ملخ‌ها را برایم بیاورید. آنها هم می‌روند برایشان ملخی می‌آورند. آن حضرت به ملخ می‌فرمایند: «برو از زبان من به دوستانت بگو:

شیخ عثمان می‌فرماید: سوگندتان می دهم به خدا، از طرف پروردگار، برای هر کجا مأموریت دارید به آنجا بروید. منهم فلان قطعه‌ی زراعتی خودم را به شما دادم بروید محصول آنجا را بخورید و کاری به محصولات این مردم نداشته باشید آنگاه به محل مأموریت خود بروید»؛ سپس ملخ را رها می‌کند ملخ به بقیه ملخ‌ها خبر می‌دهد و آنان جملگی و در مقابل چشم اهالی، پرواز می‌کنند به طرف زمین زراعی «شیخ سراج الدین» و تمام محصولش را می‌خورند آنگاه منطقه‌ی (ته‌ویله) را ترک می‌کنند.

سپس حضرت پیر فرمودند: به «حسین بگ قلخانی» گفتم: من خودم را لایق نمی‌دانم بتوانم چنین کاری بکنم ولی از آنحضرت همت می‌طلبم کسی را بفرست دانه ای از آن «سن‌ها» را برایم بیاورد. آن هم فرستاد یکدانه سن آوردند. من هم (حضرت پیر) به او (سن) گفتم: «برو به دوستانت بگو: سوگندتان می‌دهم به خداوند! برای هرجا که مأمورید به آنجا بروید و دست از این منطقه بردارید.» سپس سن را آزاد کردم پر زد و رفت دیری نپایید که همه‌ی«سن»ها پر زدند و آن منطقه را ترک کردند و دیگر بار باز نگشتند.

شایان ذکر است زمانیکه خودم (کاتب) در روستای «بالک» مریوان در خدمت «استاد ملاباقر» درس می‌خواندم، سال «سن» بود. گندم و ذرت بندرت گیر می‌آمد بیشتر غذای مردم را ارزن تلخ و ارزن بزرگ تشکیل می‌داد که براستی این دومی به غذای بنی آدم شبیه نبود. به ویژه ما طلبه‌ها هیچ چاره‌ای نداشتیم. با این‌حال همه اهالی مریوان گفتند: عادت مریوان اینست که هفت سال پشت سر هم دچار

آفت «سن» می‌شود و وضع مردم این منطقه این می‌شود که می‌بینید. در هفت سال بعدی که «سن» وجود ندارد، روزگار مردم بهتر می‌شود.

همچنین در بعضی از روستاهای مریوان و (شامیان) و (اورامان) گراز به حدی زیاد بود که مردم ناچار بودند از مزرعه‌ی خود نگهبانی کنند حتی در سالی که «حضرت پیر» پس از انقلاب «عبدالکریم قاسم» از بیاره دوباره به «دورود» تشریف بردند در منطقه «چم شامیان» خودم از «شیخ جمال» فرزند «شیخ عثمان» شنیدم فرمودند: در همین یکسال ۵۵۰ گراز را در اطراف «دورود» با تفنگ شکاری کشته‌ام. سبحان‌الله! به محض تشریف فرمایی «حضرت پیر» به «دورود»، به دعوت بیگ زاده به روستاهای مریوان و روستای «سیف» از املاک «شیخ لطیف» پسر عمه اش مسافرتی کردند دیگر نه ازآمدن «سن» به مریوان خبری شد و نه از گراز آثاری در منطقه باقی ماند مگر بسیار اندک و مردم از نگهبانی دادن از ترس گراز آسوده خیال گشتند .

کرامت ۳

درباره پلنگ . . . ما ساکنین خانقاه (بیاره) همگی شاهد این موضوع بودیم.

حضرت پیر دنبال «صالح» نامی از اهالی گرمیان اطراف کوه (به مو) فرستادند. وی هم آمد ـ فکر می‌کنم سال ۱۹۵۷ میلادی بود یا بیشتر ـ و امروز که تاریخ ۱۹۸۹/۶/۷ م است حضرت پیر دوباره برایم تعریف نمود مبادا چیزی را از یاد برده باشم. فرمودند: وقتی که «صالح» آمد به او گفتم به هر شکل ممکن باید یک

جفت پلنگ را برایم زنده شکار کنی نر و ماده، وی گفت: قربان این چه تکلیفی است؟! چگونه یک جفت پلنگ نر و ماده یافت می‌شود و چه کسی می‌تواند آنها را زنده شکار کند؟. فرمودند: من هم گفتم: اکنون اگر من دستور بدهم و بگویم حتی اگر پلنگ شما را هم بخورد؛ از دستورم سرپیچی می‌کنی؟ گفت: نه به خدا قسم از فرمانت نمی‌گذشتم. من هم گفتم اگر قول بدهی که با همه‌ی از خود گذشتگی به اطراف کوه (به مو) بروی و در حد امکان تلاش کنی، من نیز قول می‌دهم که هم پلنگ ها را گیر بیاوری و هم آسیبی نبینی. وی رفت و من هم همان زمان فرستادم نزد آهنگری آشنا در (سلیمانیه) و سفارش دادم قفس آهنین محکمی برایم بسازد و به خانه فلانی در (حلبچه) بفرستد. وی نیز قفس را ساخته و به خانه مورد نظر فرستاده بود. پس از مدتی در خانه خودم نشسته بودم و مشغول ذکر و اوراد بودم که متوجه شدم کسی به شدت در را زد را که باز کردم «صالح» را دیدم که جلوی در ایستاده بود، گفتم: خیر باشد! گفت: سرورم هر دو پلنگ را گرفته و به حلبچه آورده‌ام ولی فرماندار حلبچه خبردار شده و خواستند که با مبلغ زیادی آنها را به وی بفروشم. من نیز گفتم اگر با پول می‌خواهی، به خدا اگر از اینجا تا بغداد را با پول مفروش کنی نمی‌فروشم. و اگر بخواهی به زور بگیری بخدا اگر با گلوله مغزم را سوراخ کنی باز هم آن را به تو نمی‌دهم. اگر دلیلش را هم بپرسی می‌گویم: چون طبق عهد و پیمانی، این پلنگ ها را برای «شیخ عثمان» صید کرده‌ام. اگر باور نمی‌کنی حضرت شیخ مدتی قبل از گرفتن این پلنگها، فرستاده «سلیمانیه» و قفسی سفارش داده و آورده است به حلبچه تا هر وقت که خدا خواست به همت حضرت شیخ، پلنگها را گرفتم و آوردم اینجا، قفس‌هایشان آماده باشد که پلنگها را داخل آنها بیاندازم. اگر باور نداری قفسها در

خانه فلان کس می‌باشند بفرست آنها را بیاورند تا در مقابل چشمانت آنها را داخل قفس بیاندازم. فرماندار نیز بلافاصله فرستادند قفسها را آوردند در حضور وی پلنگها را داخل قفس گذاشتم. فرماندار که این صحنه را مشاهده کرد گفت به خدا این ها لایق حضرت شیخ می‌باشند و من لیاقت این را ندارم پلنگی که به این نوع شکار شده باشد درخواست کنم! . سپس «صالح گفتند»: الان پلنگ ها نزد فرماندار می‌باشند و من نیز به حضور رسیدم تا امر شما را بشنوم. فرمود: منهم به حلبچه رفتم و مشاهده کردم که پلنگها بدلیل اینکه چند روزی بود به میل خود شکار نکرده بودند خیلی لاغر شده بودند. فرستادم مقداری جگر و قلوه برایشان خریدند و بخوردشان دادم خیلی زود حالت خود را باز یافتند و دیگر در قفس جا نمی‌گرفتند. پس از آن به عنوان هدیه آنها را برای شخصی بزرگوار و محترم به بغداد فرستادم.

منهم ـ عبداله مصطفی صالح ـ در همان دم به «ملا شیخ حمد مارف شیخ فتاح» و عده‌ای دیگر گفتم: یکی از کرامت بسیار مهم «حضرت غوث گیلانی قدس سره» این بود که: گویا باری برای آوردن هیزم رفته بودند، از کوه یک شیر نزد وی آمده بود وی هم بار هیزم را بر پشت شیر گذاشته و برگشته است. پس اگر کسی انصاف داشته باشد آیا شکار این پلنگ ها از این شیر مهمتر نیست؟ به خدا به اعتقاد من مهمتراست چرا که آن شیر مسخر شخص «حضرت غوث قدس سره» شده بود. ولی این دو پلنگ برای یکی از افراد «حضرت پیر» مسخر شده بودند همه گفتند: «اشهد» راست می گویی.

البته این بدان معنی نیست که مرید شیخ همانند «غوث» می‌باشد. چرا که بی‌گمان اگر «غوث» نیز به هر یک از افرادش دستور می‌داد، چنین کاری را برایش انجام می‌داد.
این «صالح نام» در پایان به «صالح پلنگ» مشهور شد و هنوز در قید حیات می‌باشد ولی نمی‌دانم اکنون در (دربندیخان) زندگی می‌کند یا در (کلار). در بغداد خیلی به خدمت پیر می‌رسند و آن حضرت لطفی ویژه نسبت به وی دارند.

کرامت ۴

در خصوص بچه دار شدن... حضرت پیر، هم از طریق نامه و هم در مورخ (۱۹۸۹/۶/۷م) خودشان برایم تعریف کردند و فرمودند: زمانیکه عمویم «شیخ نجم‌الدین قدس سره» از دینا رفتند ما در (دورود) بودیم در خدمت پدرم «حضرت شیخ علاءالدین»، برای تعزیه‌ی عمویم به بیاره رفتیم. وقتیکه که از (دورود) خارج شدیم شب را در روستای (قلاجی) مهمان «عبداله بگ سرتیپ» شدیم. صبح روز بعد راه افتادیم و به دربند (کلَمی) رسیدیم که مابین روستای (قلاجی) و (درَکیه) اورامان می‌باشد. همان جا در حال راه رفتن، پدرم از عبدالله پرسیدند: سرتیپ من یادم نبود در خانه ی شما از همسرت «طوبی» بپرسم غیر از پسرتان «محمد» فرزند ذکور دیگری دارید یا خیر؟ سرتیپ هم عرض کردند: قربان! غیر از «محمد» پسر دیگری نداریم. «طوبی» نیز بسیار مشتاق بود به عرض شما برسانند ولی اخلاص بی اندازه‌اش مانع شد که در حضورتان بی ادبی کنند حضرت شیخ

فرمودند: اکنون دعایی، چیزی همراه ندارم ولی یک عدد سیب همراه دارم این سیب را به تو می‌دهم هر وقت برگشتی سیب را به دو نیمه کن. نیمی را خود و نصف دیگر را به همسرت «طوبی» بده که به نیت اولاد ذکور بخورد امیدوارم خداوند پسر دیگری را به شما عطا فرماید. سرتیپ پس از بازگشت به منزلشان سیب را نصف می‌کند و نیمی را خودش و نصف دیگر را به همسرش «طوبی» می‌دهد که به نیت پسر بخورد. پس از مدتی معلوم می‌شود که باردار است ولی وقتی که بچه به دنیا می‌آید، می‌بینند که دختر است بسیار شگفت زده و ناراحت شده و می‌گوید: حضرت شیخ علاءالدین فرموده است به نیت پسر سیب را بخورید در حالیکه دختر بدنیا آورده‌ایم! «طوبی» خانم پس از اتمام دوره‌ی نقاهت زنانه، بچه‌اش را همراه خود به «دورود» می‌آورد و به خدمت شیخ زاده ـ همسر پدرم ـ می‌برد و عرض می‌کند: «حضرت شیخ چنین وعده‌ای به ما داده بود در حالیکه دختر به دنیا آورده‌ایم». شیخ‌زاده نیز به شیخ عرض می‌کند: «قربان شما چنین قولی به «طوبی» خانم داده‌اید در حالیکه دختر بدنیا آورده‌اند و چون مردم نیز این قضیه را شنیده‌اند صورت خوشایندی ندارد» شیخ می‌فرماید: یعنی چی دختر است؟! من از خداوند پسر طلب کرده بودم زود بچه را پیش من بیاورید بچه را به حضورش می‌آورند ایشان هم مدتی «مراقب» می‌شود سپس دامن بچه را بالا می‌زند و می‌فرماید: «چرا می‌گویند دختر است این که پسر است»!. شیخ زاده و مادر دختر نیز که نگاه می‌کنند می‌بینند که براستی به پسر تبدیل شده است! و اسمش را «رئوف» می‌گذارند. که در آینده مردی شد و ازدواج کرد و صاحب دختر

و پسر گردید آنها نیز بزرگ شدند و این «رئوف» تا چند سال پیش در قید حیات بود. حتی یک بار بنا به دلایلی کم مانده بود که دچار بی ادبی و اذیت کردن «حضرت پیر» شود سپس وقتی که به دورود آمد. خودم (کاتب) به وی گفتم: رئوف بیگ! هر کس حق صحبت کردن داشته باشد تو یکی نداری؟ وی نیز گفت: فلانی بنده وضعیت خود را فراموش نکرده‌ام و خودم را همچنان، پسر حضرت شیخ می‌دانم ولی اگر حرفی می‌زنم درحمایت از برادرم، «محمدبیگ» می‌باشد. یعنی خودش نیز شکی در وضعیت قبلی خود نداشت.

کرامت ۵

عین کرامت قبلی ... حضرت پیرقُدِّسَ سِرُّهُ فرمودند: قبل از اینکه در زمان حکومت «کریم قاسم» به دورود برگردم ، روزی در حیاط خانه‌ی خود در بیاره به درختی تکیه داده بودم و به سمت مراقد و خانقاه ایستاده بودم. مردی از اقوام «حاج شیخ سیف الدین خان» (ویرقل) ـ روستایی از توابع سقز ـ بنام «عزت الله خان» پیش من آمد و گفت: قربان! چند سالی است که ازدواج کرده‌ام ولی بچه دار نمی‌شویم. من و همسرم بسیار آرزوی داشتن بچه داریم . باید همتی بفرمایی خداوند بچه‌ای را به ما عطا فرماید قطعاً دعا و دارو نیز نمی‌خواهم. من هم گفتم: من اهل همت نیستم و خودم را لایق این نمی‌دانم بدون واسطه کاری کنم که خداوند پسری را به شما عطا نماید چرا که دنیا عالم اسباب می‌باشد و این حکایت «طوبی» خانم همسر «سرتیپ» (قلاجی) و سیب «حضرت شیخ» را برایش تعریف

کردم و گفتم: «منهم تنها این یک سیب را همراه دارم تو که دعا و امثال آن را قبول نمی‌کنی بیا این سیب را بگیر هر وقت به خانه برگشتی دو نیمه‌اش کن، نیمی را خودت و نصف دیگر را همسرت به نیت فرزند ذکور بخورید. من هم از همت آن حضرت می‌خواهم که دعا بفرماید؛ خداوند پسری را عطا فرماید». پس حضرت شیخ فرمودند : «بر حسب اتفاق، سیب مقداری معیوب بود». من هم گویی از روی مزاح گفتم: «سیب مقداری معیوب است می‌ترسم پسرت هم یکی از اعضایش ناقص باشد». پس از بازگشت «عزت‌الله خان» و خوردن سیب، در زمان معین بچه‌ای بدنیا می‌آورند که لب بالایش دارای کجی و نقص بوده است. بعد از آن نامه‌ای بلند بالا برایم فرستاده بود و نوشته بود که: همانگونه که فرموده بودی لب بالایش کج می‌باشد اگر اجازه بفرمایید می‌بریم جراحی‌اش می‌کنیم. منهم در پاسخ نوشتم: خیر، راضی نیستم به آن دست بزنید اگر این پسر، پسر من باشد نیازی به کسی ندارد این عیب تدریجاً برطرف می‌شود. خداوند خواست آن پسر بعد از اینکه کمی بزرگتر شد کجی لبش به کلی از بین رفت ولی خطی بر لبش باقی مانده بود شبیه جای زخمی که بهبود یافته است. آن پسر پس از بزرگ شدن در سنندج کارمند شد و من به چشمان خودم دیدم که کجی لبش کلاً برطرف شده بود و آن خط بر روی لبش باقی مانده بود و بنده که در سال ۱۹۷۹م دیگر بار به بیاره برگشتم همچنان کارمند دولت بود.

کرامت ۶

هر چند که من (کاتب) این را از حضرت پیر نشنیده‌ام و باید در آخر می‌نوشتم . ولی چون همانند دو کرامت پیشین است برای نوشتن آن اینجا را بهتر دیدم آن نیزاینست: یکروز از (محمودآباد) به (دورود) برگشتم آنوقت خانه‌ی ما در (محمودآباد) بود. حضرت پیر هنوز در (دورود) بود و نقل مکان نفرموده بودند. پس همین که به پشت بام خانقاه دورود رسیدم، مرحوم «ملا کریم سردوشی» از خدمت حضرت پیر برمی گشتند گفتند: «فلانی! نکته‌ای شنیدنی را برایت بازگو می‌کنم» گفتم: بفرمایید ، گفت: «همانگونه که می‌دانی چند سال از ازدواجمان می‌گذرد ولی تا کنون صاحب اولاد ذکور نشده‌ایم» اکنون عرض «حضرت شیخ» کردم فرمودند: «دعا و نسخه مربوطه را به تو می‌دهم و دعای خیر هم می‌کنم امیدوارم خداوند بی نصیبتان نکند». نامبرده گفت: خودت میدانی که این نسخه مشروط است به اینکه هرگاه زن از عادات ماهیانه تمام شد تا شش روز مرد نباید با او نزدیکی کند. من نیز گفتم: بله چنین است. وی گفت: «والله هر چند حضرت شیخ اصرار فرمودند قبول نکردم و عرض کردم: قربان بخدا اگر به جای یک پسر صاحب شش پسر هم گردم من نمی‌توانم شش روز از نزدیکی کردن خودداری کنم!». حضرت شیخ فرمود: « خب حالا که بهانه می گیری و دست بردار نیستی بیا این سیب را بگیر وقتی که برگشتی دو نصفش کن نیمی را خودت و نصف دیگر را به همسرت بده و به نیت فرزند ذکور بخورید». پس سیب را از جیبش درآورد و به من نشان داد. گفت: این سیب را به من داده و شکی هم ندارم که

این سیب بهانه است و گرنه وی کار خود را انجام می‌دهد. پس از آنکه خداوند پسری به آنها عطا فرمود برگشت و به من گفت دیدی چگونه مردی هستم؟! هم سیب دست حضرت شیخ را خوردم هم پسر دار شدم. من هم گفتم: شما هم ببین وی چگونه مردی است (حضرت پیر). پس از این ماجرا نامبرده صاحب سه پسر و دو دختر و یا عکس این شد. تا پارسال که سال (۱۹۸۸م) بود در قید حیات بود .

کرامت ۷

حضرت پیر فرمود: «امیرنظام» که یکی از رجال نامدار ارکان حکومت ایران بود برای بازدید از منطقه کرمانشاه به میان بیگ زادگان جوانرود آمده بود. همزمان با ورود وی ، حضرت «شیخ علاءالدین» نیز در آنجا حضور داشتند. «امیر نظام» که خبر حضور شیخ را می‌شنود به زیارتشان می‌رود و به گونه‌ای دور از انتظار بسیار با ادب و تواضع در حضور شیخ می‌ایستد. بیگ زادگان، مرید و منسوبین وقتی که این صحنه را می‌بینند بسیار شگفت زده می‌شوند که صاحب منصب حکومتی چرا این گونه گردن کج ایستاده است؟ آیا خالصانه است یا نیت دیگری دارد. امیر نظام که مرد دانایی بوده است از پچ پچ حاضرین متوجه منظور آنها می‌شود می‌گوید: تعجب نکنید که من بدین گونه نسبت به حضرت شیخ رعایت ادب می‌کنم چرا که من از همه ی شما بیشتر خودم را ارادتمند شیخ می‌دانم چیزی که من از این خاندان دیده‌ام هیچکدام از شماها ندیده‌اید. آن نیز اینست: در زمان خودش از روی قضا و قدر، من، ولیعهد شاه ایران را به قتل رساندم و فرار کردم و به خانه «محمد آقای بزرگ» در(سرا) ـ روستایی بزرگ مابین بوکان و سقز

کردستان ایران ـ پناهنده شدم به امید اینکه یا مرا به خارج از ایران بفرستد یا برایم از شاه طلب بخشش کند وی هم گفت: تو که ولیعهد را کشته‌ای بخشیدنت بسیار مشکل است و در توان امثال ما نیست ولی راه حلی پیش پایت می‌گذارم که از هر راه حلی بهتر باشد آن نیز اینست: برخیز برو (ته‌ویله) به خدمت «حضرت سراج‌الدین». اگر وی چاره‌ای به حالت نکند هیچکس نمی‌تواند برایت کاری بکند. من هم نامه‌ای مملو از التماس برایت می‌نویسم باشد که همتی برایت بکند. امیرنظام می‌گوید: نامه‌ی «محمدآقا» را بردم و به خدمت «شیخ سراج‌الدین» رفتم و گفتم چنین چیزی از دستم صادر گشته و بحضرت عالی پناهنده شده‌ام تا چاره‌ای بحالم بکنی. حضرت شیخ فرمودند: چاره‌ات اینست که فوراً برگردی تهران و پیش شاه بروی، من هم عرض کردم قربان من ولیعهد را کشته‌ام بی شک دستش بهم برسد در جا مرا به قتل می‌رساند. حضرت شیخ فرمود: دعایی برایت می‌نویسم بر بازویت ببند و پیش شاه برو، ولی وقتی که داخل می‌شوی یادی از این درویش بکن فکر می‌کنم قهرش را به رحمت تغییر می‌دهد و سه هدیه از دستش می‌گیری. نامبرده می‌گوید: توکل به خدا و به پشت گرمی آن حضرت، نامه را گرفتم که متن نامه اینست (انا فتحنا: پیشوا، نصرٌ من الله: از قفا، سالم برو، غانم بیا: فالله خیر حافظا)[1] نامبرده می‌گوید: وقتی که به تهران رسیدم و شاه از برگشتن من با خبر شده بود ، فوراً لباس غضب پوشیده و جلاد را حاضر می‌کند تا به محض اینکه به حضورش رفتم سرم را بزنند و به قتل برسانند. ولی

---

۱ ـ یعنی آیه‌ی انا فتحنا پیشوای انسان است، و آیه‌ی (نصر من الله) پشتیبانت باشد به سلامت برو با غنیمت برگرد، خداوند بهترین حافظ انسان است.

من وقتی که به حضور شاه رسیدم به همراه دعای حضرت شیخ، یاد و استمدادی نیز از آنحضرت نمودم. همینکه شاه چشمش به من افتاد قاه قاه خندید و گفت «بیا به پیش ـ بیا به پیش ـ بیا به پیش» تا سه بار. من هم آنقدر نزدیک رفتم تا شانه به شانه شاه شدم آنگاه درِ گوشی به من گفت: «خوب آن پدر سوخته را کشتی». پس رو کرد به خادمین و سه بار گفت: «خلعت بیاورید. خلعت بیاورید. خلعت بیاورید» آنها نیز هر بار که شاه امر می‌کرد. یک خلعت به من می‌دادند. نامبرده در آن زمان که این کرامت شگفت انگیز را برای بیگ زادگان و مردم تعریف می‌کند آستینش را بالا می‌زند و دعایی که حضرت (سراج‌الدین) آن زمان برایش نوشته بود از بازویش باز می‌کند و می‌گوید: «گواه عاشق صادق در آستین باشد» پس می‌گوید: من چنین چیزی را از شیخ (ته‌ویله) دیده‌ام چطور می‌شود که نسبت به اولاد و طایفه آن بزرگوار نهایت اخلاص و ادب نداشته باشم .

تا اینجا قسمتی از زندگانی حضرت پیر می‌باشد که درباره بعضی مطالب مربوط به خانواده و پیروان آنهاست و با قلم مبارکش به زبان فارسی نوشته یا شفاهاً فرموده‌اند و بدون زیاد و کم به زبان کردی ترجمه شده‌اند.

ولی چون غیر از چند کرامت، چیز دیگری را که امید و آرزوی چندین ساله ی مرید و منسوبین آن حضرت را برآورده کند در بر نداشت. همانطور که قبلاً وعده داده بودم می‌خواهم انشاءالله با نوشتن آن مطالبی که از شخص حضرت شیخ مشاهده شده‌اند آرزوی آنان نیز برآورده شود. و این قسمت از تاریخ زندگانی آن بزرگوار خالی نماند.

هر چند متأسفانه این مطالبی که در این کتاب نوشته می‌شوند باید بگویم یکی از هزاران و مشتی از خرواری است چرا که بی شک واقعه یا رویدادی که در طول سالها قبل از این تا کنون از حضرت پیر مشاهده شده و در زمان خودش نیز مکتوب نشده غیر از قسمت کمی درست و حسابی به یاد نمی‌ماند.

من هم نمی‌خواهم چیزی که بطور کامل از آن مطمئن نباشم در معرض دید قرار بدهم به همین دلیل ناچارم با اندکی بسازم و شکی نیست هر کس به اندکی راضی نشود و تسلیم حقیقت نشود زیاد هم خرسندش نمی‌سازد.

پس بنابه دلایلی که آن هم سرانجام به حضرت پیر مربوط می‌شود و در جای خودش انشاءالله از آن بحث می‌کنم لازم می‌دانم که قبل از پرداختن به اصل مطلب، مختصری درباره‌ی اساس عقیده‌ی قبلی خودم نسبت به اولیاء را در معرض دید قرار بدهم. پس از آن، در مورد دلیل آمدن و شرفیابیم به حضور حضرت پیر، بحث کنم. تا چنین پنداشته نشود آنانی که به اولیاء عقیده و علاقه‌ای دارند و خود را به زیر سایه‌ی هما آسای آنان می‌اندازند؛ کاری ساده و تقلیدی می‌کنند و یا بخاطر مقاصد دنیوی است و چیزی از معنویت و حقیقت احساس نکرده باشد.

«چیزهایی که می‌خواهم در موردشان صحبت کنم این ها هستند»

قبل از اینکه به خدمت حضرت پیر شرفیاب شوم علاقه و وابستگی بی حد و حصری نسبت به مرحوم «شیخ شمس‌الدین برهانی» داشتم که خلیفه و مجاز حضرت «سراج‌الدین» بود و به مدت ۴۰ سال در خدمت آن حضرت به سیر و سلوک مشغول بوده و در این مناطق و قسمت زیادی از کردستان ترکیه به «شیخ

الخواص» و شیخ شرعی مشهور بود زیرا قسمت اعظم علماء و دانشمندان بلند پایه و رشید آن دیار، مرید وی بودند. اگر چه عقیده و علاقه‌ی من به آن حضرت، بعد از وفاتش بود و تنها به خدمت سه، چهار نفر از علمای بسیار برجسته و مرید وی رسیده بودم ولی خدا می‌داند اعتقاد من به این شخص برجسته، تنها بخاطر تقلید و حرف آنها نبود، بلکه پس ازگذشت نزدیک یکصد سال از وفاتش، چیزهایی از او مشاهده کرده بودم که هیچ شک و تردیدی نسبت به وی برایم باقی نمانده بود. ولی نمی‌خواهم کلام در این خصوص به درازا بکشد و از اصل مطلب دور بمانم.

در سالهای (۱۹۵۱ـ ۱۹۵۲م) در چله‌ی زمستان برای طلبگی به شهرستان (خانه) رفتم که مرکز (لاجان) است و (پیرانشهر) نیز گفته می‌شود. یکروز به حجره‌ی ما خبر آوردند که مردی به حجره آمده و حدود دویست نفر دور و برش جمع شده‌اند حرفهای بسیار مهمی می‌زند و کلامش شبیه کلام اولیاء است ولی گاه گاه قاطی می‌کند! منهم به محض شنیدن این خبر بیشتر به شک افتادم به خدمتش رفتم و پس از دست بوسی و خوش‌آمدگویی گفتم: حضرت محمد ﷺ از چند «دجاجله» غیر از دجال بزرگ خبر داده است شما این حدیث را چگونه تفسیر می‌کنی؟ گفت: این «دجاجله» گواه حاکم ظالم و عالم سوء می‌باشند که خود را جانشین آن حضرت ﷺ می‌دانند و در محراب مسجد می‌نشیند ولی بجای اینکه مردم را راهنمایی و هدایت نمایند، مردم را گمراه می‌کنند.

پس از آن، یکی از اشخاص نامدار شهر بنام «حاج سید شامه» از دور صدایش کرد و گفت: «علی جان! دعای خیری بفرما چند مشکلی دارم بلکه خداوند برایم

حلشان کند». علی نیز که خودش می‌گفت: نامم «علی عرفان است» از جایش برخاست و نزد حاج سید رفت و بسیار با عصبانیت گفت: سست دماغ! دعا کار افرادلات و لوت است من مأمور اجرا هستم!. هر خواسته‌ای داری بگو تا برایت انجام دهم. من هم از این گفته بیشتر به شک افتادم و تا شب چیزی از وی نپرسیدم زیرا متوجه شدم که گه گاه قاطی می‌کند و خود را نیمه دیوانه نشان می‌دهد. شب هنگام پس از خوابیدن مردم ، دوباره در مسجد، نزد او رفتم ،مشاهده کردم به تنهایی نشسته و عبایش را پینه می‌کند. گفتم: «علی جان به چه مشغولی؟» گفت: مشغول پینه کردن خرقه‌ام هستم گفتم: میان خرقه تا خرقه تفاوت بسیار است اگر خرقه به معنای واقعی‌اش باشد، بلایش بخورد به سر هزار تاج پادشاهی. وی هم گفت: احمق نشو (مباش) اگر خرقه، واقعی نباشد من چگونه به خرقه افتراء می‌بندم. من هم گفتم شما گفتید مأمور اجراء هستید حال که اینطور است من سه هدف بسیار مهم دارم از خداوند طلب کن این سه آرزویم برآورده شود. فوراً گفت: چشم! یکی از اهدافت تمام کردن درجات تحصیل است الان مشغول خواندن هستی و مطمئن باش به اتمام می‌رسانی. برای دومی هم صبور باش انشاءالله برایت میسر می‌شود. اما، برای هدف سومت قول می‌دهم گلی را در دستت بگذارم که آوازه‌اش در دنیا بپیچد!. خدا می‌داند این آرزویم بود که در زندگیم به خدمت یکی از اولیای در قید حیات برسم و خودم را تسلیم وی نمایم: چون از استاد «ملا سید حسن ابن الواژی» شنیده بودم که می‌فرمود: «هرکس مرشد در قید حیات نداشته باشد یا مرشدش فوت کرده باشد همانند مَشک بی آب و خشک شده می‌باشد و در زمان حال هم تنها کسی که لیاقت

این را داشته باشد که خود را به وی بسپاری «شیخ علاءالدین» بیاره می‌باشد ولی متأسفانه بخاطر کهولت سن طاقت ندارم راه نیز دور است با اسب و مادیان نیز نمی‌توانم به خدمتش برسم». خودرو نیز آنوقت بسیار کم بود و رفت و آمد به آنطرف مرز ممکن نبود.

و این ماموستا «سید حسن» یکی از مریدان قدیمی «شیخ برهان» بود و در طریقت بسیار وارد بود در علم ظاهر نیز دست بسیار بالایی داشت. در بخش زیادی از علوم دینی تألیفات و نوشته‌هایی به شعر و نثر دارد. پدرش نیز که نامش ماموستا «سید عبداله واژی» بود، عالمی بلند پایه و از مریدان «حضرت بهاءالدین» فرزند «حضرت سراج‌الدین» «تویله» بوده قُدِّسَ سِرُّهُ.

به خاطر همین پیوند و علاقه، پیروان «شیخ برهان»، بدون استثناء، بیشترین احترام و اخلاص را نسبت به همه‌ی افراد خانواده (ته‌ویله و بیاره) داشتند حتی اگر در فصل پاییز یکی از افراد (هجیج) برای فروش آرد توت به مناطق اشنویه و لاجان می‌رفت بسیار با احترام با وی رفتار می‌کردند و می‌گفتند: از اطراف (ته‌ویله) و (بیاره) آمده!

پس به فرموده: (إذا أَرادَ اللهُ شَيْئًا هَيَّأَ أَسْبَابَهُ) و (مَا قُدِّرَ يَكُنْ) خداوند چنین مقدر فرمود یکسال بعد از وعده‌ی «علی عرفان» به همراه مرحوم «ملا سید عبدالباقی» فرزند ماموستا «سید حسن» برای طلبگی به سلیمانیه و حلبچه آمدیم. اتفاقاً در هیچکدام از این شهرها جایی برای درس خواندن پیدا نکردیم سپس به نیت زیارت پای پیاده به طرف (بیاره) و «ته‌ویله» راه افتادیم شب به (بیاره)

رسیدیم و قرار گذاشتیم فردا به زیارت «تەویله» برویم صبح که بیدار شدیم پس از نماز، «ملا سید باقی» ـ که حقیقتا مردی صالح بود ـ گفت: «فلانی امشب من به خدمت «حضرت ضیاءالدین»قُدِّسَ سِرُّهُ رسیدم فرمود: آقای طلبه: به دوستت هم بگو برای چی به «تەویله» می‌روید. اگر پیش مرده می‌روید اینجا هم هست و اگر به دیدن زنده می‌روید، زنده که اینجاست. پس برای چی به تەویله می‌روید؟».

من هم با وجود آن که در آن وقت «حضرت ضیاءالدین» را یکی از شیر مردان بیشه‌ی توحید می‌دانستم ولی به خواب «ملاسید باقی» گوش ندادم و همچنان به زیارت (تەویله) پافشاری می کردم. بعد از صرف صبحانه و خداحافظی از طلاب، در حیاط خانقاه با مرحوم «میرزا احمد» روبرو شدیم که از کارگزاران شیخ بود، گفت آقایان طلبه دارید کجا می‌روید؟ گفتیم: «تەویله». گفت: به خدمت «حضرت شیخ علاءالدین» رسیده‌اید؟ زیارتشان کرده‌اید یا نه؟. گفتم نه زیارتش نکرده‌ایم و قصد این کار راهم نداریم. وی هم اصرار کرد و گفت حالا که آمده‌اید حداقل چشمتان به حضرت شیخ بیافتد زیان که نمی‌کنید ما هم گفتیم: آخر فرصت را از دست می‌دهیم و دیرمان می‌شود. وی هم گفت من خودم کارگزار مخصوص حضرت شیخ هستم همین الان شما را به خدمت شیخ می‌رسانم گفتیم: حال که اینقدر پافشاری می‌کنی؟ بفرمایید. این نیز یادمان نرود پشت سر میرزا احمد راه افتادیم خدا می‌داند همینکه به پل ما بین خانه شیخ و خانقا رسیدیم من قلباً و در فکرم از حضرت شیخ علاء الدینقُدِّسَ سِرُّهُ بسیار التماس نموده و عرض کردم: قربان ما از راهی دور و با اخلاصی بسیار و با شور و شوق به خدمتت آمده‌ایم چنانچه

شما (ولی) و دوست خداوند هستید؛ کاری کنید که شک و تردیدم باقی نماند و دچار بی ادبی نگردم ـ و این خیالی بود که بین خودم و خداوند هنگام حرکت کردن به عرض این شخص رساندم ـ . خدا می‌داند، تا از پل به نزدیک بام خانه حضرت «شیخ علاءالدین» رسیدیم تأثیراتی به قلبم روی کرد که از روز برایم روشن‌تر بود که از طرف «حضرت شیخ علاءالدین» می‌باشد. پشت بام که رسیدیم آنقدر این تأثیرات به من فشار آورد که می‌خواستم بی اختیار فریاد بزنم. پس دوباره قلباً، با خواهش و تمنا از وی، عرض کردم: قربان دیگر بس است بگذار کسی به حالم پی نبرد، خداوند در دنیا و آخرت پاداشتان را عنایت فرماید. باز ـ خدا می‌داند ـ همین که درخیال این را عرض کردم فوراً این حالت تمام شد و آرام شدم و شکر خدا با اخلاص به خدمتش رسیدیم و زیارتش کردیم. با آن سن زیادش به پا خواست و فرمود: تا شما ننشینید من هم نمی‌نشینم ناچار نشستیم و تا سه ساعت در خدمتش ماندیم. هماندم گروهی ماموستا و افراد دیگری در خدمتش بودند. ما کسی را نمی‌شناختیم. حضرت شیخ به یکی از آنها رو کرد و فرمود: ملا عارف: دو، سه قطعه از اشعار آنروز را برایمان بخوان وی هم با شور و سوز و صدایی بسیار دلنشین چند قطعه شعر خواند پرسیدم کیست؟ گفتند «ملا عارف وله ژیر» مریوان می‌باشد. پس از آن به ماموستای دیگری رو کرد و فرمود: «ملا شیخ محمد» شما هم عشره‌ای قرآن برایمان قرائت کن. وی نیز چند آیتی قرآن تلاوت کرد ولی به هنگام تلاوت قرآن گاه گاه قهقهه می‌زد. با این قهقهه‌ی ملا، باز دلسردی به من روی آورد و با خودم می‌گفتم اگر حضرت شیخ، شیخی «کامل و مکمل» می‌بود چرا این ملا را به هنگام قهقهه کشیدن در حین

تلاوت قرآن منع نمی‌کند؟!. در آن هنگام نمی‌دانستم که آن شخص مجذوب است و شخص مجذوب حتی به هنگام نماز واجب هم معذور است چه رسد به تلاوت قرآن. از هویت وی هم پرسیدم گفتند: ایشان «ملا شیخ محمد خراسانی» می‌باشند. پس از آن کسب اجازه کردیم و برای ظهر به «تەویله» رفتیم زیارت کردیم و شب به (بیاره) برگشتیم. صبح باز هم «ملا سید باقی» دوستم گفت: نظرت درباره این شیخ چیست؟ گفتم بی اندازه شخصی دست و دل باز و سخاوتمند و مبارک است ولی حقیقتاً من وی را یکی از مردان بزرگ طریقت نمی‌دانم. وی هم گفت: خواهش می‌کنم بسیار مواظب خودت باش من امشب در خواب به خدمتش رسیدم جایی روی زانو نشسته بود و بسیار با هیبت بود. دیری نگذشت که شما هم آمدی و به خدمت وی رفتی و در مقابلش زانو زدی. حضرت شیخ هر دو دست مبارکش را بلند کرد و تو هم بسان او دستت را بلند کردی و شروع کردید به زور بازو گرفتن پس از مدتی شما زورت به وی نرسید و به پشت شما را به زمین زد و حدود یک متر یا بیشتر پرتت کرد. هر چند پیش دوستم زیاد اهمیت ندادم ولی واقعاً در ته دل بسیار می‌ترسیدم. از (بیاره) هم خارج شده بودیم و در نزدیکی (مله‌گای چنار) بودیم. خجالت کشیدیم برگردیم. این دلسردی عارض شده تا سه روز ماندگار بود و پس از آن سه روز که به (پینجوین) در مسجد (پاشا) به خدمت «ملا عارف نەنوری» ـ رحمت خدا بر او باد ـ برای درس خواندن مستقر شدیم. این دلسردی نیز شکر خدا آثارش در دلم باقی نماند. تا این که روز عید نوروز سال (۱۹۵۴میلادی) حضرت شیخ علاءالدین ـ از دنیا رفت. ماموستا و مردم زیادی برای شرکت در عزاداری به بیاره رفتند. پس از چند روز

«ماموستا ملا عارف» برای ما پیغام فرستاد که من و «ملاسید باقی» هم به آنجا برویم. به آنجا رسیدیم مشخص بود که ازدحام کم شده ولی همچنان شلوغ بود شب را آنجا ماندیم. صبح حوالی چاشت حضرت «شیخ عثمان» فرزند آن مرحوم به خانقاه تشریف آورند و مدتی در محراب خانقاه ایستاد و ما هم رفتیم دستش را زیارت کرده و به عقب برگشتیم و ایستادیم. بعد از مدتی وی هم فرمود: تا شماها ننشینید من هم نمی‌نشینم. این اولین بار بود که خدمت ایشان می‌رسیدیم وی نشست و ما هم به امتثال امر ایشان نشستیم حضرت شیخ درباره جانشینی خود و وظیفه‌ی اداره خانقاه و مرید و منسوب فرمایشاتی بیان فرمودند ولی بیاناتشان چنان آکنده از شرم و آزرم بود که آشکارا، حیا از سر و رویشان می‌بارید. من در همین چند دقیقه‌ای که در خدمتش بودم بدون اینکه چیزی از او ببینم هیچ شک و تردیدی در دلم باقی نماند که این شخص یکی از اولیای الهی است و عقیده‌ام را همان دم به دوستم گفتم گفت از کجا می‌دانی؟ گفتم به خدا اگر این شخص (ولی) نباشد هیچکس در دنیا (ولی) نیست. پس از پایان مجلس ترحیم در خدمت علمای اطراف پینجوین به آنجا برگشتیم. بعد از گذشت چند ماه، مشاهده کردم دارد کم‌کم تأثیراتی از طرف حضرت پیر، به من رو می‌کند گویی می‌خواهد مرا بطرف خودش جذب کند و من دست از تعلق «شیخ برهان» بردارم و این نزد من از هر چیزی ناگوارتر بود. خلاصه تا بهار سال آینده کمتر شبی اتفاق می‌افتاد که به خدمتش نرسم به حدی‌که خواب را از چشمانم ربود و چیزهای زیادی از این شخص دیدم که نمی‌خواهم از آنها سخنی بمیان آورم. چرا که هم اسرار است و هم از اصل مطلب دور می‌مانم. الا اینکه شبی پس از خوابیدن طلاب حجره، اندکی در تاریکی نشستم و همزمان در خیال خود از

«حضرت پیر» التماس می‌کردم که دست از سرم بردارد. و از طرفی از روحانیت «شیخ برهان»، استمداد می‌طلبیدم که یا به فریادم برسد یا اگر راضی به بیعت من به حضرت پیر است به طریقی به من بفهماند. با همین خیالات سر بر بالین نهادم و کم مانده بود که خوابم ببرد مشاهده کردم (بیاره) و منزل حضرت پیر بسیار واضح دیده می‌شود و حضرت پیر در اتاق استراحت خود جلوی پنجره سمت مغرب اتاق نشسته رو به طرف من نموده و (توجه)ای به من کرد. برکت آن (توجه) بطرف قلبم آمد و از قلبم ریشه دواند و به تمام ذرات جسم و تنم سرایت کرد. تأثیرش چنان قدرتمند بود که تمام ذرات بدنم همچون پنبه‌ای بود در مقابل شدیدترین بادی که تاکنون وزیده باشد. بجایی رسید که کلاً از تاب و توان افتادم من هم در اوج ناراحتی از وی خواهش کردم و عرض کردم: قربان بخاطر «شیخ علاءالدین» پدرتان، بس است رهایم کن! ولی سودی نداشت. به همان شیوه و عبارت، نوبت به نوبت التماس کردم تا رسیدم به حضرت «مولانا خالد» باز هم سودی نبخشید گاهی اوقات شدیدتر هم می‌شد پس از آنها عرض کردم: قربان تو را به حرمت حضرت «شاه عبدالله دهلی» دیگر بس است پس از اینکه نام «شاه عبدالله (دهلی)» آورده شد رهایم کرد و آن ناراحتی شدید تمام شد ولی تا مدتی که در (پینجوین) بودیم در حالات و شیوه‌های مختلف زیادی به خدمتشان می‌رسیدم. هر چند تا کنون نفهمیدم چرا به محض بردن نام «حضرت شاه عبدالله» رهایم نمود.

پس از یکسال و چهار ماه ماندن در پینجوین، به خدمت علامه زمان مرحوم «ماموستا ملا باقر مریوان» به (بالک) مریوان رفتیم. بعد از سپری شدن دو ماه، یک روز ماموستا که برای تدریس به طلاب، به حجره تشریف آورده بودند قبل از شروع تدریس به من و «ملا سید باقی» دوستم که وی هم ارادتمند شیخ برهان بود رو کردند و فرمودند: امشب «شیخ برهان» و «مولانای» خلیفه‌اش نزد من تشریف آوردند و به من فرمودند: این دو طلبه مخلص ویژه هستند هوشیار باشید آنها را دستکاری باطنی نکنید. ما ـ مخصوصاً من ـ از اینکه سراغ ما را گرفته‌اند و از ما دفاع کرده‌اند بی نهایت خوشحال شدیم آن شب بسیار بسیار دلخوش بودیم. فردای آنروز ماموستا برای تدریس تشریف آوردند و قبل از آغاز درس به من و «ملا سید باقی» فرمودند: امشب باز برگشتند و فرمودند: ماموستا، شما دیشب درباره‌ی این دو طلبه، سخن را به اشتباه متوجه شده‌اید ما گفتیم: این دو طلبه، مخلص ویژه ما هستند و ما خودمان آنها را سوی شما فرستاده‌ایم که در عالم معنی آنها را دستکاری خوبی بکنید و آماده‌شان بکنید و آنها را به خدمت «شیخ عثمان» بیاره بفرستید که لطفی ویژه در حق آنها مبذول فرماید. این سخن، بر من و دوستم بسیار گران آمد و شادی روز گذشته بدل به غم و اندوه شد ولی می‌دانستم که راست می‌گوید چرا که علامت‌هایش درست بود. و فرمود: جداً مولانای خلیفه‌اش مردی بسیار کارآمد و با هیبت بود. پس از آن، گفت: «بگذارید درس را شروع کنیم».

هر طور بود آن شب و روز سپری شد و اول صبح روز سوم، «خلیفه احمد بالک» به حجره آمد و برای ما بسیار عجیب بود چرا که هرگز اتفاق نیافتاده بود در این

وقت نامناسب به حجره بیاید. پس از مدتی ماموستا تشریف آوردند و برای اطمینان ما به «خلیفه احمد» فرمود: خلیفه پریشب شیخ برهان و مولانای خلیفه‌اش پیش من آمدند و گفتند: این دو طلبه مخلص ویژه ما هستند مواظب باشید آنها را دستکاری نکنید خلیفه هم عرض کردند: بخدا قسم ماموستا شما منظورشان را نفهمیده‌ای من دیشب و پریشب دانستم که نزد شما آمدند و به شما گفتند: ما این دو طلبه را برای این فرستاده‌ایم نزد شما، که آنها را آماده کنید و به خدمت «حضرت شیخ عثمان» بفرستید. این را هم بدانید قبل از اینکه به بالک بیایند به (بیاره) رفتند و از حضرت شیخ عثمان اجازه خواستند پس از آن به اینجا آمدند. بهرحال، در آن وقت هم چنین بنظر می‌رسید که مریدان قدیمی حضرت «شیخ علاءالدین» کمی در مورد «خلیفه احمد» تردید داشتند و چنین می‌پنداشتند که خلیفه خودش را مردی بی نیاز از «حضرت شیخ عثمان» می‌داند. یکروز همین «ملا سید جلال»که اکنون رهبر (حزب مبارزه‌ی اسلامی کردستان ایران) است و آن وقت وی هم در خدمت «ملا باقر» تلمذ میکرد، از «خلیفه احمد» پرسید و گفت: «خلیفه! ترا بخدا سوگندت میدهم مقام خودت را بزرگتر می‌دانی یا «حضرت شیخ عثمان» را؟» اشهد بالله! خلیفه هم در جواب گفت: «سید جلال! این هم شد حرف که تو می‌زنی؟ والله من همین حالا هم مقام «شیخ عثمان» را پنج برابر بزرگتر از خودم می‌دانم و ما آنموقع از معنی پنج برابر بزرگتر چیزی متوجه نشدیم تا اینکه روز دیگری موضوعی از همین قبیل به میان آمد و «خلیفه» فرمود: «من اکنون مشغول طی دایره‌ی لطیفه‌ی(سرّ) هستم و پانزده درجه از این از

دایره‌ی(سرّ) را آباد نموده‌ام و اگر خداوند برایم میسر بفرماید این دایره را آباد کنم دیگر بس است و به این مقدار قناعت میکنم. پس از مدتی با فرمایشات «ماموستا» دراین باره، اندکی از حرفهای «خلیفه» برایمان مفهوم شد و متوجه شدیم که حضرت پیر، واقعاً ذاتی بس بلند مرتبه است. یکزمان هم من عرض «خلیفه» نمودم: شما که به امثال ما فخر می‌فروشید و می‌گویید ما «ولی» هستیم؛ چنین ولایتی که هیچگونه سود و فایده‌ای برای مسلمانان نداشته باشید به چه دردی میخورد؟ اصلاً «ولی» نبودید بهتر بود. فرمود: «فلانی! چنین حرفی نزن. من کسی نیستم ولی اگر خداوند برایم میسر بگرداند از کمک به مردم دریغ نمی‌کنم من تا کنون نزدیک به دو هزار نفر از مسلمانان را آماده کرده و به خدمت حضرت شیخ فرستاده‌ام اما ظاهراً نه به عرض شیخ رسانده‌ام و نه اجازه داده‌ام آن‌کس به موضوع پی ببرد و از طرفی، خداوند خلعت ارشاد را به حضرت شیخ پوشانده و برایش خانقاه و بارگاه مهیا کرده و هیچکس دیگری اجازه‌ی ارشاد کردن ندارد و مردم می‌پندارند که حضرت شیخ مرحوم «حضرت شیخ علاءالدین قدس سره شیخ فعلی «حضرت شیخ محمد عثمان سراج الدین دوم» را بر خانقاه گمارده در حالیکه خانقاه را بر دوش شیخ گذاشته است چرا که واقعاً مسئولیت و تکلیف ارشاد، بسیار سنگین است و مسئولیت آن زیاد است و صبر و تحمل و از خود گذشتگی فراوانی می طلبد».

در مدتیکه به بالک برگشته بودم، آثار و نشانه‌های کشش و جذب خودم را از سوی «حضرت پیر»، همچنان احساس میکردم ولی نه مانند زمانیکه در پنجوین بودم و این هم دلیلش برایمان واضح و آشکار بود همانگونه که رفیقم نیز ،

مطالب زیادی برایم بازگو می‌کرد که تصرفات «حضرت پیر» برایش معلوم گشته است و تردید و دو دلی برایش باقی نمانده است؛ ولی وی از آنجا که صالح تر و لطیف دل تر بود زودتر تسلیم شده بود و این را از من پنهان کرده بود. تا اینکه بعد از ظهر یکروز بدلیل درماندگی و نگرانی خودم ـ که از یک طرف به هیچ وجه شکی در ولایت «حضرت پیر» نداشتم و از طرفی دوست نداشتم علاقه و پیوند خودم را با «شیخ برهان» قطع کنم ـ به مسجد رفتم و دراز کشیدم طولی نکشید که «حضرت پیر» از بیاره، (توجه) دیگری فرمود به سینه‌ام خورد و تأثیراتش به قلب و درونم نفوذ کرد و آنقدر احساس لذت و خوشی به من دست داد که هرگز چنین لذتی به خیالم خطور نکرده بود. با همان (توجه)، مزه‌ی چیز دیگری هم بی اختیار به کامم رسید که آن نیز چنان لذت بخش بود که تا دو ، سه ساعت لذتش در ظاهر هم همچنان در کامم تمام نمی‌شد. و من پیشتر شنیده بودم که اگر اولیا بخواهند کسی را به طرف خود جلب کنند؛ این گونه چیزها برایشان همچون دانه و دام می‌ماند و مردم را بوسیله‌ی آن جذب می‌کنند. و واقعیت اینست که مهربانی و بزرگی اولیاء در اینجا مشخص می‌شود که آدمی خودش طالب نباشد و آنان باز هم دست بردار نبوده و دست باطنی را به کار بیاندازند بدون چشم داشت هیچگونه سود مادی و دنیایی. (تنها مگر خداوند بی همتا اجر و پاداششان را بدهد) و این را هم فراموش نکنیم که بدون شک تأثیرات این (توجه)، تا پانزده روز همچنان ادامه داشت و دچار (جذبه) و حالتی شده بودم که هرگز ندیده بودم و همه دوستان حجره متوجه حالتم شدند. گرچه نزد آنان چیز عجیب و مهمی نبود زیرا آنان همگی قبلاً «حضرت پیر» را به عنوان

مرشد خویش پذیرفته و بیشترشان اهل (جذبه) بودند ولی با وجود این خیلی این حال مرا دوست داشتند برای اینکه من نیز همچون آنان خودم را تسلیم حضرت پیر بنمایم. واین حالت، واقعاً تاثیر زیادی بر من گذاشت بسیار خوب احساس می‌کردم که روز به روز علاقه‌ی قلبی‌ام به «شیخ برهان» کمتر می‌شود و محبت حضرت پیر جایش را در دلم باز می‌کند و اینجا معنی این شعر «حضرت مولانا خالد کردی» مناسب حالم شده بود که می‌فرمایند:

از اشتیاق یثرب و درد فراق بیت   کاهی است دل، فتاده میان دو کهربا[۱]

تا اینکه روزی در خدمت ماموستا ملا باقر برای (مولودی خوانی) به دعوت «حاج ملا عارف وله‌ژیر» به روستای (وله‌ژیر) رفتیم. شب، بهنگام خواندن مولود نامه، ماموستا «ملا محمودی سیاناو» مریوان فرمود: «حضرت پیامبرﷺ تشریف فرما شدند». یکی دو چیز دیگر هم گفت که خوب بیاد ندارم. ماموستا ملا باقر هم فرمود: «مردک! باد به غبغب نیانداز: بخدا قسم من قبل از تو متوجه شدم».

همان دم من هم مثل آنها دیدگانم را روی هم نهاده بودم. دیدم که چراغی توری روشن شده‌ای را جلوی چشمانم گرفتند که روشنایی اتاق را کلاً کم کرد. به من فهماندند که متعلق به شیخ برهان است. بسیار دلخوش شدم. چندی نگذشت چراغ توری دیگری آوردند و متوجه‌ام کردند که این هم متعلق به

۱ـ که معنی‌اش می‌شود: از شادی و شعف رفتنم به (مدینه منوره) و از غم و اندوه ترک (بیت الله) دلم همچون پر کاهی است که میان دو کهربا افتاده باشد.

«حضرت پیر» است با آمدن این چراغ، فروغ چراغ «شیخ برهان» کم و کمتر شد تا به اندازه ای که کم مانده بود خاموش شود. هر چند بر من گران آمد ولی فهمیدم که کار از کار گذشتهاست . ولی (الحق و الانصاف) پس از فرمایش ماموستای (سیاناو) و ماموستای (بالک) مجلسمان آنقدر منور و با برکت شده بود که به زبان و قلم نمی‌آید. با اینحال باز هم تسلیم نشدم! یعنی بیعت نکردم و ظاهراً به سلک مریدان حضرت پیر در نیامدم. مدتی گذشت باز هم روزی با (خلیفه احمد بالک) مشغول صحبت شدیم. عرض کردم «به حقیقت اگر اولیا قدری در ظاهر هم خوش‌سیما نباشند چیز جالب و دلپسندی نیست؟!». خدا خیرش بدهد حرفم را به دل نگرفت چرا که من هم هدفم مزاح بود نه بی ادبی. ویهم فرمود: «شما به سیمای ظاهر ما نگاه نکن ما حقیقت دیگری داریم که اگر پرده از روی خود برداریم و با آن حقیقت خود را نشان دهیم کسی طاقت ایستادن در برابرش را ندارد. هر چند می‌دانستم که انسانهای راستین، یعنی دوستان خدا خصوصاً، و همه انسانها عموماً، حقیقتی دیگری غیر از این صورت ظاهری دارند چنانچه در کتب تصوف از آن سخن به میان آمده است ولی مطمئن هم نبودم که «خلیفه احمد» هم بتواند حقیقت خود را بنمایاند. من هم گفتم: حقیقت تو همین نیست که جلوی چشمانم است؟. وی هم در این باره سکوت کرد و جوابم را نداد. شب در خواب دیدم (خلیفه) بصورتی ترسناک و پر هیبت تشریف آوردند و خدا می‌داند بخاطرم نمی‌آید تا آنزمان چنین هیبتی را در کس دیگری دیده باشم. از خدا می‌خواستم که در این حالت نماند و برگردد به صورت خودش. ولی همچنان ترسناکتر و با هیبت‌تر می‌شد. آخر سر، سه بار و با

تندی فرمودند: «اگر به حضرت «شیخ عثمان» بیعت نکنی همانند فلان بیگ زاده‌ی (وله ژیر) نابودی! نابودی! نابودی و بدرد وی گرفتا می‌شوی». ترسم رو به افزونی نهاد و قرارم را ربود پس از آن رفت و ناپدید شد. آن شب خواب بر چشمانم حرام شد. صبح روز بعد به مسجد رفتم و اتفاقاً مرحوم «حمدبیگ» برادر «حاج حبیب الله بیگ» بالک در مسجد بود. گفتم «حمد بیگ سئوالی دارم ولی به خدا سوگندت می‌دهم هر چه می‌دانی راستش را بگو» او هم گفت: چشم! سئوالت چیست؟ گفتم: آیا هیچ یک از بیگ‌های (وله ژیر) این روزها یا قبلاً با مریضی بد یا حالتی بد از دنیا رفته‌اند؟ گفت: «آری به خدا قسم چند سال پیش فلان کسشان آنقدر با درد بدی مُرد که اقوام و کسان نزدیکش نیز از وی بیزار شده بودند. «حمد بیگ» اسمش را می‌دانست ولی من اکنون فراموش کرده‌ام. هر چند اصرار کرد که چرا می‌پرسی؟ گفتم کارش دارم و شایان گفتن نیست. بی شک از این، بیشتر ترسیدم و با خودم گفتم آن‌طور که پیداست ماندن من اینجا نزد اینها به مصلحت نیست بهتر است که یا به اطراف خانقاه «شیخ برهان» بروم یا جایی بروم که نامی از حضرت پیر و مریدان وی در آنجا نباشد. از طرفی دست برداشتن از تدریس بی نظیر «ماموستا» و دوری از دوست همدل «ملا سید باقر» برایم بسی گران و طاقت فرسا بود. به همین خاطر تصمیم گرفتم به قرآن مجید پناه ببرم تا ببینم فکرم را به کدام سمت و سوی ببرم یعنی اینکه تسلیم حضرت پیر شوم یا از درس «ماموستا» و رفیقم دست برداشته آنجا را ترک کنم. به مسجد رفتم تفألی به قرآن نمودم این آیه‌ی شریفه آمد (حَتَّى إِذَا أَتَوْا عَلَى وَادِي النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا

أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ)[۱]. از ظاهر این آیه، چنین برداشت کردم که هیچ چاره‌ای ندارم جز ترک آنجا و رفتن به اطراف (خانقاه برهان). این موضوع را با رفیقم در میان گذاشتم و گفتم دیگر ماندن من مصلحت نیست از اینجا می‌روم. وی هم گفت: «آخر بین ما چند عهدی بود یکی از آنها این است که تا اتمام تحصیلاتمان از هم جدا نشویم و شرط نیست این آیه، معنی‌اش چیزی باشد که شما فکر میکنی» همچنین بدون شک هرگز چنین استادی را پیدا نمی‌کنیم. خلاصه بدین منوال چند روزی سرگرمم کرد تا به این باور و قناعت رسیدم که گفتم: «به بیاره میروم و به صراحت عرض «حضرت پیر» میکنم: بخاطر خدا وبه حرمت مرقد پدرتان! دست از سر من بردار تا درسم را در خدمت ماموستا به اتمام برسانم و رفیقم را هم از دست ندهم»... هماندم حالتی عجیب به سینه و درونم روی کرد که هرگز دوست نداشتم از من دور شود و در همان لحظه هم باعث افزایش میل قلبی من به «حضرت پیر» و کاهش محبت «شیخ برهان» شد. به دوستان طلبه‌ام گفتم «آقایان! من فردا به بیاره میروم. آشنای راه نبودم و هیچوقت از آن مسیر به بیاره نرفته بودم آنان نیز که خیلی دوست داشتند من نیز ، هم مسلک و رفیق طریقتشان شوم؛ همگی گفتند: حال که میروی امروز را صبر کن از ماموستا اجازه می‌گیریم و جملگی با شما می‌آییم ماموستا که به حجره تشریف آوردند از وی اجازه خواستند ایشان هم فرمود: «حال که اینطور شد است صبر کنید فردا من نیز با

۱ـ النمل: ۱۸

شما می‌آیم». فردای آن روز در خدمت ماموستا به بیاره رفتیم و «حضرت پیر» را زیارت کردیم ولی من دوست نداشتم زیاد خودم را به حضرت پیر نشان دهم . در حجره‌ی آن بزرگوار زیاد نماندم و به اطراف خانقاه رفتم. و بعد از من ماموستا، درحضور «ملا سید باقی» و سایر طلبه‌ها عرض « حضرت پیر» نموده بود که: قربان مدتی پیش از این «شیخ برهان و مولانا محمد صادق» خلیفه‌اش نزد من آمده و گفتند: «این دو طلبه منسوب ویژه‌ی ما هستند ما خودمان آنها را برای تحصیل نزد شما فرستاده‌ایم به آنها کاری نداشته باشید و دست کاریشان نکنید» ـ بدون اینکه از آمدن شب دوم آنها حرفی بزند ـ و «حضرت پیر» در پاسخ می‌فرماید: «والله ماموستا شما متوجه توصیه ی آن ها نشده‌ای زیرا قبل از اینکه به (بالک) بیایند نزد من آمدند و گفتند :«این دو طلبه را برای این نزد شما فرستاده‌ایم که دستکاریشان بکنید و لطفی ویژه به آنها داشته باشید و از من اجازه گرفتند آن گاه نزد شما آمدند و من هم به آنها قول دادم که درحقشان دریغ نکنم... پس از مرخص شدن از حضور «حضرت پیر» به خانقاه برگشتند و عین ماجرا را برایم بازگو نمودند من نیز جدای از اینکه در صدق این خبر هیچ تردیدی نداشتم و این رویدادها را برای اولیاء، طبیعی و بدیهی می‌دانستم، دیدم که با عین پاسخ روز دوم «خلیفه احمد بالک» که ماموستا برایم بازگو نموده بود بی کم و کاست مطابق هم بودند... در هر صورت همانگونه که فرموده‌اند: (ما قدر یکن) من بی خبر بودم از اینکه همت اولیاء کار خود را کرده است!

پس از یکی دو روز دیگر دوباره خدمت «حضرت پیر» رفته و زیارتشان نمودیم هر کس هر مطلبی داشت عرض نموده و ایشان جوابشان را داد. پس از آن به من رو کرد و فرمود: شما هیچ کاری نداری؟ خدا می‌داند بدون اختیار و اراده عرض کردم: بله قربان من هم (تمسک) می‌کنم در حالیکه با این خیال و تصمیم رفته بودم که عرض کنم مرا بحال خود رها کند. ایشان هم فرمود: «خیلی مبارک است. خودشان ما را تلقین آداب طریقت فرمود ولی بهنگام دستور (رابطه)، حضرت پیر فرمود: هر کس را که دوست دارید (رابطه) او را بکنید.» «ملا سید جلال» بانه‌ایی ـ که اکنون رهبر حزب خبات است ـ سه چهار بار عرض کرد قربان پس (رابطه)ی چه کسی را بنمایم؟ و منظورش این بود حضرت پیر با صراحت بفرماید که رابطه «من» را بنمایید. ایشان هم خودش را از کلمه «من» بر حذر می‌داشت و نمی‌فرمود. تا اینکه من گفتم: «بس است ملا سید جلال! بیش از این حضرت پیر را زحمت مده معلوم است که منظور «حضرت پیر» کیست ولی پیداست که نمی‌خواهد نام خودش را بر زبان بیاورد». همین کافیست. «حضرت پیر» هم فرمود: «فلانی، راست می‌گوید» بعد از بیعت به «حضرت پیر»، همانند پرنده‌ای که آشیانه‌اش را ویران کرده باشند پریشانی زیادی به سراغم آمد. کم مانده بود دیوانه شوم. این هم به دلیل این بود که از طرفی می‌بایستی علاقه‌ی «شیخ برهان» به کلی از دلم کنده شود و آثاری از آن باقی نماند. از طرفی هم لازم بود علاقه‌ی «حضرت پیر» در دلم جای خود را باز نماید. لازم بود به کلی دست از علاقه شیخ برهان بردارم زیرا شکی نداشتم که در مسلک طریقت (دل

به دو دادن به جز بی حاصلی نیست) یعنی دل دادن به دو استاد به اسم مریدی ـ خصوصاً که یکی از آن دو وفات کرده باشد و دیگری در قید حیات باشد ـ غیر از بی حاصلی بهره‌ای ندارد هیچ، بلکه خطرات زیادی هم را برای آینده به همراه خواهد داشت.

من هم با وجود آن همه ناراحتی و پریشانی، شب به گوشه‌ای از خانقاه رفتم و از شیخ برهان استمداد نمودم که از این شک و تردید رهایی یابم. خدا می‌داند مرقدش که حدود ۴ ـ ۵ ساعت آن طرف تر شهرستان بوکان است برایم نمایان گشت. ایوانی بزرگ بالای مرقدش وجود دارد. مرقد مولانای خلیفه‌اش نیز بیرون از آن، پشت مرقد شیخ واقع شده است. ملاحظه کردم مولانا از مرقدش بیرون آمد و وارد ایوانی شدکه مرقد شیخ در آن قرار دارد. سه بار طول ایوان را قدم زد و مرقد و اتاق ایوان و قبر شیخ برهان، همچون تخت «بلقیس» از بیخ کنده شد بدون اینکه حتی درزی در آن پیدا شود، همانند هواپیما و چرخبال اوج گرفت و در فضا راه افتاد تا وارد خانقاه (بیاره) شد آنجا هم در هوا ایستاد. نزد من بسیار عجیب بود که این بنای بزرگ چگونه از درب خانقاه وارد شد. پس از آن مولانا، باز هم سه بار در ایوان مرقد قدم زد و بار سوم با سر اشاره و ایماء کرد که به نزد آنها برگردم و زباناً چیزی نفرمود. ولی شیخ برهان که درون قبرش بود؛ چیزی نفرمود من هم چنین برداشت کردم که مولانا دوست دارد که نزد آنان برگردم ولی سکوت شیخ برهان را چنین تفسیرکردم که دلالت بر رضایت می‌کند. پس از بازگشت آنان مشاهده کردم حضرت پیر هم تشریف فرما شدند. و هر دو دست مبارکش را به اینطرف و آنطرف پنجره سمت راست محراب خانقاه انداخت هر چند چیزی نفرمود ولی احساس کردم که نمی‌خواهد دنبال اشاره‌ی مولانای

خلیفه‌ی «شیخ برهان» بیافتم. ولی هر دو چشمش غیر طبیعی و همچون ستاره‌ای بس نورانی می‌درخشیدند در همان زمان چنین به دلم خطور کرد که اگر چه –شکر خدا– شیخ ارشاد است؛ ولی چند درجه‌ای اندک مانده که طی بکند و آنها را نیز به اتمام می‌رساند. این را هم شنیده بودم که هر زمان اولیاء به آخرین درجه‌ی (ولایت) رسیدند چشمانشان از این درخشانتر و پر نورتر می‌شود– در عالم معنی و حقیقت– همچنین شنیده بودم هر کس به نیت ضعیف نشدن چشمش به چشمان آنها نگاه کند از کوری و ضعف شدید محفوظ می‌ماند. ...

آنشب نیز همچنان در قلق و پریشانی ماندم. فردای آنروز به یکی از دوستان طلبه‌ام بنام «ملا رسول منعاوی» که پیشتر تمسک کرده بود گفتم: من بعد از تمسک به حضرت پیر امیدوار بودم که حالم بهتر شود و از این قلق و پریشانی رهایی یابم در حالیکه اکنون آنقدر حالم بد است که کم مانده کافر شوم! او هم ـ خدا جزایش دهد ـ گفت تا کنون آداب تمسک را بجای آورده‌ای و رابطه حضرت پیر را انجام داده‌ای یا خیر؟ گفتم خیر، انجام نداده‌ام. گفت: به انجام (رابطه) مشغول شو که (رابطه) این حالت را از بین می‌برد. حرفش را پسندیدم و چند روزی را که در بیاره بودیم گاهاً به (رابطه) و (ذکر قلبی) مشغول می‌شدم. شکر خدا در سایه‌ی رابطه‌ی (حضرت پیر)، همه‌ی ناراحتی‌هایم برطرف شد و علاقه‌ام به شیخ برهان از بین رفت ولی نه به این معنی که منکرش شوم یا دوستش نداشته باشم یا مرتکب بی ادبی و بی وفایی گردم چرا که بی ادبی و انکار اولیاء و دوستان خدا ـ هر کسی باشند اهل هر کجا و از هر قوم و طایفه‌ای باشند ـ غیر از بدبختی دنیا و قیامت ـ پناه برخدا ـ هیچ سرانجامی ندارد. و شخص منکر اولیاء هر چند که خودش هم بپندارد که راه راست را انتخاب کرده است در واقع

اینگونه نیست پس اگر خداوند تعالی با لطف و کرم خویش هوشیارش کند و اندکی دیده‌ی انصاف و حقیقت بین را به وی عطا فرماید در آن صورت هدایتش داده و بیدار و پشیمانش می‌کند و اگر خدای ناخواسته نسبت به او بی میل بوده و نفس آن کس را به خودش واگذار کند، آنسان که در قرآن می‌فرماید: (فَمَن شَاء فَلْيُؤْمِن وَ مَن شَاء فَلْيَكْفُرْ)[1] بیشتر به اعتقاد نادرست خویش ادامه می‌دهد و اینهم چیز روشن و آشکاری است و در جای خود دانشمندان برجسته‌ی دینی به تفصیل بیان کرده‌اند و نیازی نیست ما از این بیشتر ادامه بدهیم و از اصل مطلب دور گردیم.

بعد ازگذشت دو سه ماه برگشتن به (بالک)، روزی در مسجد (بالک) مرحوم ماموستا «ملا باقر» داخل محراب نشسته و ما در محضرشان درس می‌خواندیم که ناگهان همان «علی عرفان» ـ که پیشتر از وی نام بردیم ـ وارد شد و سلامی کرد ما هم بسیار مختصر پاسخش را دادیم و به درسمان ادامه دادیم. علی هم آمد و سمت راست محراب نشست و تکیه داد یک پایش را دراز کرد و با خودش، بدون اینکه کسی با او حرف بزند یا پاسخش را بدهد میگفت: اینجا مسجد نیست و به ناحق نامش را مسجد گذاشته‌اند اینجا بخشی از خانقاه (بیاره) است و عطر و بوی آنجا را دارد. تا درس ما تمام شد وی با خودش از این حرفها می زد ولی مشخص شد که غیر از من کس دیگری وی را نمی‌شناخت و تا آن زمان وی را ندیده بودند. من هم پس از اتمام درس منتظر ماندم تا ماموستا و همه‌ی طلبه‌ها رفتند. آنگاه پیش وی رفتم احوالپرسی کردم و در آخر گفتم: علی جان! شما سه سال

۱ـ الکهف: ۲۹

پیش به من وعده‌ای داده بودی ولی بدان وفا نکردی. اتفاقاً درآن لحظه من همه‌ی آرزوهایم را بیاد نداشتم و تنها این که به من وعده داده بود که درسم را به اتمام برسانم یادم بود «علی» هم در پاسخ من گفت «دروغ نگو» «علی» خلاف وعده نمی کند. گفتم: به خدا دروغ نمی‌گویم وعده‌هایت به وقوع نپیوسته‌اند. دوباره گفت: من میگویم دروغ نگو! در وعده‌ی «علی» خلاف نیست. دوباره گفت: چرا دروغ میگویی! مگر به بیاره نرفتی و در محضر «شیخ عثمان» فرزند «شیخ علاءالدین» تمسک نکردی؟ دیگر چرا به ناحق سوگند میخوری!.. خدا میداند در آن وقت این یکی را به یادم نداشتم. پس از گفته‌ی «علی عرفان» یادم آمد؛ پس گفتم: بله راست می‌فرمایی؛ رفتم و تمسک هم کردم. وی هم گفت: خب من یک چنین گلی را به دستت دادم و آوازه‌اش هم پخش خواهد شد. اما در مورد درس‌هایت، داری در خدمت عالم بزرگوار و بلند مرتبه در علم ظاهر و باطن، درس می‌خوانی و فارغ‌التحصیل هم خواهی شد. هر وعده‌ای که داده‌ام انشاءالله به نتیجه می‌رسد. شکر خدا پس از چند سال سومین آرزویم هم بر آورده شد.

و در آن وقت «علی عرفان» بسیار مدح «حضرت پیر» نمود ولی تنها همین یادم است که گفتند: امروز در عالم کسی بالا دست‌تر از جناب «حضرت شیخ» وجود ندارد. بعد از آن، تا پنج، شش سال دیگر «علی عرفان» را ندیدم. انشاءالله ملاقات بار سوم را نیز در جای خود بیان میکنم تا بدانیم که خداوند افراد مخصوص زیادی دارد و لازم نیست که تنها در لباس مشیخت باشند و امکانش هست بسیاری از آنها به ظاهر طوری عمل کنند که هیچکس گمان نبرد که اینان مردان الهی هستند این افراد، بر اساس حدیث و اجماع اولیاء و تعدادی از علمای

متقدمین و متاخرین؛ همگی تحت امر «قطب» زمان می باشند. کسانی از آنها به شغل خود آگاهند و «حضرت پیر» را هم می شناسند. عده‌ای گر چه وظیفه‌اش را میداند ولی لازم نیست در ظاهر «حضرت پیر» را بشناسد. گروهی هم با وجود شناختن «حضرت پیر» خودش را نمیشناسد. هستند کسانی که نه از وظیفه‌ی خود باخبرند و نه «حضرت پیر» را میشناسند ولی «حضرت پیر» آنگونه که خود می داند برایشان کار انجام میدهد و ممکن است به وی ماموریت هم بدهد بدون اینکه خودش در جریان ماموریتش باشد. برای مثال: یک بار «حضرت پیر» در شهرستان سنندج، منزل «ماموستا ملا صدیق مجتهدی» بود روز جمعه بود و چون مسیر دور بود جنابشان با اتومبیل برای نماز جمعه به مسجد (دارالاحسان)ـ که از بزرگترین مساجد سنندج می باشد ـ تشریف بردند. منهم به تنهایی و پیاده رفتم در مسیر، پلی وجود داشت که به پل «آیت الله مردوخ » مشهور بود از پل گذشتم مردی بسیار مستمند و ندار جلویم را گرفت و گفت: بده ده شایی(نیم ریال)، من هم گفتم: بیشتر از بیست سال است که نیم شایی دیگر وجود ندارد و از ارزش افتاده، گفت: میگویم بده ده شایی! گفتم بخدا قسم بیست سال است که چشمم به ده شایی نیفتاده است! اجازه بده بجای آن، پنج ریال، یا یک تومان باشد. گفت: نمی خواهم باید حتما ده شایی باشد. گفتم: برادر! ندارم اگر پنج تومان هم بخواهی به روی چشم، ولی ده شایی ندارم و بیش از این معطلم نکن می خواهم به نماز جمعه برسم گفت: شما دست در جیبت کن! گفتم کدام جیب من می‌گویم بیست سال است اصلاً چشمم به آن نیفتاده! گفت: «من می گویم دست درجیبت کن».

من نیز به خاطر وی دست به جیب بردم چیزی به دستم خورد بیرون آوردم دیدم واقعا ده شایی بود خیلی شگفت زده شدم زیرا در مدت این بیست سال، دست کم ده دست لباس دور انداخته‌ام و نمی‌شد فکر کرد بگویم یک ماه یا یک سال پیش در جیبم انداخته‌ام و فراموش کرده‌ام. منهم ده شایی را به وی دادم و گفتم: چکارش میکنی کسی که ازت نمی‌گیرید! گفت: شما کاریت نباشه پنج شایی را = به دو شاخه پیاز و پنج شایی دیگر را هم به تکه نانی می دهم و زیر سایه‌ی دیواری نشسته با پیاز میخورم و خدا را سپاس میگویم. گفتم: پس برایم دعای خیر بفرما، همینکه این را گفتم، با حالتی بسیار عصبانی و عجیب، راست و چپ شد و سه بار پایش را محکم به زمین کوفت و گفت: من برایت دعا بکنم؟! با همان حالت سه بار این حرف را تکرار کرد، و گفت راهت را ادامه بده، «شیخ عثمان بیاره» برای شما دعا کرده است به دعای من نیازی نداری... و من نه تنها در ظاهر وی را نمی‌شناختم بلکه هیچوقت چشمم به وی نیفتاده بود و این برای من سه کرامت شد: اول: بدست آمدن ده شایی که مدتها بود دیگر وجود نداشت دوم: فهمید که من با حضرت پیر ارتباط دارم سوم: شناختن «حضرت پیر» که مرشد برحقی است. بخاطر عجله‌ی رسیدن به نماز جمعه، ترکش کردم. چند قدمی برداشته سرم را برگرداندم دیدم به کلی غیب شده و آن محل جایی نبود که بتواند به این سرعت از جلوی چشمانم ناپدید بشود.

لازم است زیاد از موضوع فاصله نگیریم... پس از یک سال و نیم ماندن در (بالک) درسهایم رو به اتمام بود و تصمیم داشتم مدتی هم فقط درس شرع و تفسیر بخوانم. یک روز «ماموستا» فرمود: خود را آماده کنید به (بیاره) می رویم

عرض کردیم: چشم قربان! آنوقت «خلیفه احمد» آنجا حاضر بود و گفت: فلانی! شما نرو، «حضرت شیخ» شما را آنجا نگه می دارد و اجازه نمی دهد برگردی من هم گفتم: حتما می‌روم خواب دیده‌ام بیشتر از هفت روز مرا نگه نمی‌دارد وی هم گفت: میل خودت است تا جاییکه من می دانم اجازه نمی دهد برگردی و باتو کار دارد... حرفش را گوش ندادم و در خدمت ماموستا و طلبه‌ها به بیاره رفتم و فرموده‌ی «خلیفه» به واقعیت پیوست، حضرت پیر به هنگام خداحافظی آنان، به من اجازه‌ی مرخصی نداد فرمود: تا وقتی که «سید رئوف» امام خانقاه از سفر بر میگردد؛ امامت و سرختم خانقاه را برعهده بگیر... پس از حدود چهل روز، سید رئوف که برگشت بهر دلیلی او هم برای همیشه از آنجا کوچ کرد و رفت. همان وقت «شیخ محمد بالیسانی»که مدرس بیاره بود، نزد برادرش «شیخ عمر»، به (هه‌ولیر) برگشته بود. پس از مدتی حضرت پیر، از سر وفا و بزرگواری چند بار برای «ملا شیخ محمد» نامه نوشت که برای تدریس به بیاره برگردد ولی شانس با وی یار نبود و برنگشت..

پس از آن حضرت پیر فرمود: باید چند طلبه داشته باشی و تدریس بکنی عرض کردم:"قربان، واقعاً خود را لایق این نمی‌دانم اینجا تدریس بکنم، ایشان هم فرمودند: شما به مواد بالا و پایین نگاه نکن منهم برای شما حساب بالا و پایین نمی‌کنم! (یعنی هر کسی در هر مرتبه‌ی از تحصیل، نزد شما بیاید چنان همتی برایت میکنم که در کار تدریسش کم نیاوری) من نیز جهت امتثال امر حضرت پیر، شش طلبه پذیرفتم از مواد درسی ابتدایی تا (شرح عقاید نسفی) و (مختصر). شکر خدا، برایم روشن بود که حضرت پیر در این خصوص، خیلی خوب به

وعده‌اش وفا نمود و به قول معروف (این همه آوازه ها از شه بود) واقعاً تدریس من نیز از همت حضرت پیر بود ـ خداوند بر بقایش بیفزاید ـ و تاکنون همچنان در خدمتشان باقی مانده‌ام و خود را کمترین ریزه خوار آستان رفیعشان می‌دانم اگر ایشان هم با بزرگواری خود اینگونه مرا بپذیرد و از خطاها و بی ادبی‌هایم چشم پوشی و گذشت بنماید آنسان که شیوه‌ی همه‌ی دوستان خداست.

موار دیاد شده هم تا اینجا پیشگفتاری بود برای آنچه که از حضرت پیر مشاهده شده‌اند. و از اینجا به بعد به این مطالب می‌پردازیم.

گر چه بعضی از نامه‌ها وصیت‌هایی که در وقت خود، «حضرت شیخ علاءالدین» قدس سره درباره‌ی ارشاد و جانشینی حضرت پیر نوشته و فرموده، وارد زندگینامه‌ی حضرت پیر گردیده‌اند، اما اگر بعضی از آنهایی را هم که از علمای برجسته و مریدان آن حضرت شنیده شده‌اند را به صفحات این زندگینامه بیافزایم ضرری ندارد.

همان وقت که در (پنجوین) درس می خواندم و برابر شد با رحلت «حضرت شیخ علاءالدین» قدس سره (۱۹۵۴م) سه تن از اساتید ریش سفید و محترم و بسیار دانشمند، از بلوچستان ایران برای شرکت در مجلس ختم آن حضرت آمده بودند. به دلیل بارش سنگین باران قادر به رفتن نشدند و سه شبانه روز در حجره‌ی (مسجد پاشا) در (پنجوین) مهمان ما بودند. روزی از من سئوال کرده فرمودند: «شما اینجابه (بیاره) نزدیک هستید چیزی نشنیده‌اید که «حضرت شیخ عثمان»، پس از فوت پدرشان در خصوص مریدان ایشان، مطلبی فرموده باشند؟ من نیز عرض کردم: من اکنون مرید وی نیستم ولی شنیده‌ام فرموده‌اند: کسانی از

مریدان پدرم اگر تا کنون سر و صدا و تحرکی داشته باشند اگر خداوند برایم میسر فرماید همگی راساکت میکنم و از حرکت می‌اندازم ..آنها هم فرمودند: «والله نزدیک سی سال است که حضرت «شیخ عثمان» به آخر درجه‌ی ارشاد رسیده است ولی به خاطر رعایت ادب نسبت به پدرش ، چیزی نفرموده و خود را آشکار نکرده است و ما از روی اطلاع به این موضوع شهادت می‌دهیم».

یک بار دیگر در این مدت که در بیاره ساکن بودم، مرحوم: «شیخ قادر شیخ محمد رضا سقز» برایم بازگو کرد: «هنگام مریضی آخر حضرت شیخ، به اینجا آمدم. همگی از مریضی و وصیت نمودن حضرت شیخ خیلی ناراحت بودند.» پس از مدتی حضرت شیخ چند نامه به من داد فرمود: شیخ قادر بیا اجازه مرخصی بگیر و این نامه‌ها را با خود به سقز ببر... گفت: « منهم خیلی با ناراحتی و پریشانی زیارتشان کردم و به خانقاه برگشتم دیدم که به علت نگرانیم برای حضرت شیخ به کلی طاقت بازگشت به سقز را از دست داده‌ام» پس دوباره به خدمت حضرت شیخ برگشتم و با بغض عرض کردم: جانم فدایت! شما در این وضعیت مرا به سقز بر میگردانی اگر خدای نا کرده تا من بر می گردم حضرت شیخ از دنیا برود ما چه خاکی بر سرمان بریزیم! وی هم فرمود: «شیخ قادر! اینقدر بی تابی مکن، شکر خدا من بعد از خود «شیخ عثمان» را دارم و خدا گواه است من اگر به لیاقت «عثمان» برای جانشینی ما ـ یا فرمود: خانواده‌ی ما ـ اطمینان نداشتم از روی عاطفه‌ی پدری به امت پیامبرﷺ خیانت نمی‌کردم و «عثمان» را جانشین خودم نمی‌کردم و به شما مژده می دهم که عصر ارشاد «عثمان» آنقدر

خوب می‌شود که حتی خودم هم آرزوی دیدنش را داشتم به ویژه برای تو بسیار خوب می‌شود. غصه نخور برخیز و این نامه ها را به (سقز) برسان».

ولی من از شیخ قادر نپرسیدم نامه‌ها چه بودند یا برای چه کسی بودند.

کرامت ۸

آن وقت که تونل سد (دربندیخان) را ساختند. روزی برای وضو گرفتن بیرون رفتم در حیاط خانقاه به مردی رسیدم با حالتی بسیار مضطرب و هراسان و عجیب گفت: کجاست «شیخ عثمان»؟ گفتم: برادر جان شما که تازه رسیده‌ای چرا عجله می‌کنی؟ وضویی بساز در خانقاه دو رکعت نماز بخوان بعداً ـ انشاءالله ـ خدمت شیخ هم می‌رسی. گفت: «می‌گویم حضرت شیخ کجاست؟ می‌خواهم همین الان به خدمتشان برسم». گفتم: برادر جان، حضرت شیخ در منزل خودشان می‌باشند در خانقاه نیستند چرا اینقدر با عجله و پریشانی؟. من او را نمی‌شناختم هر چه سؤال کردم باز می‌گفت «تا به خدمت شیخ نرسم باشما حرف نمی‌زنم». گفتم: «خب در منزلشان می‌باشند» و رفتم برای وضو. تا دو روز بعد او را ندیدم وقتی دیدمش گفتم: آن رزو چرا آنقدر مضطرب و هراسان بودی؟. گفت: مگر شما خبر ریزش تونل دربندیخان را نشنیده‌ای که ۱۱ کارگر ـ یا گفت ۱۰ کارگر ـ داخل تونل بودند. گفتم: شنیده‌ام ولی چه ربطی به تو دارد این حادثه چه تأثیری بر شما گذاشته است؟. گفت : «والله، من هم یکی از کارگران بودم همینکه تونل شروع به ریزش کرد به سرعت درِ تونل، پُر و بسته شد طوری که راه گریز نماند. سوراخی هم باقی نماند که از آن خارج شویم من هم فقط همین

قدر وقت پیدا کردم که بگویم «مدد یا شیخ عثمان» پس از آن همگی در زیر آن همه خاک و سنگ و چوب مدفون گشتیم نمی‌دانستیم شب است یا روز (اشهد بالله) در همان وقت در زیر این همه سنگ و خاک مشاهده کردم حضرت «شیخ عثمان» به سوی من تشریف آوردند و فانوسی در دستشان بود. نزد من آمد و فرمود: اصلاً نگران نباش به خدا قسم تا تونل را کلاً تمیز نکنند و بیرونت نیاورم ـ یا گفت بیرونت نیاورند ـ تنهایت نمی‌گذارم». همچنانکه از آن مرد شنیدم و فکر می‌کنم از مردم دیگر نیز همانطور شنیده بودم؛ که دولت با آن همه تجهیزات و ماشین آلات، ده روز طول کشید تا جنازه‌ها را از زیر تونل بیرون بیاورد بقیه همه مرده بودند. تنها این مرد، صحیح و سالم نجات پیدا کرده بود. که به محض نجات پیدا کردن، به سرعت به بیاره آمده بود. پس گفت: خب ماموستا، آیا حق ندارم که از شادی این لطف و توانایی حضرت شیخ دیوانه شوم؟. من نیز چون این موضوع کمی برایم مهم بود خواستم دوباره تکرار کند. گفت به خدا دقیقاً بدون کم و کاست همان بود که برایت بیان کردم کم گفتم زیاد نگفتم چرا که این چیزی نیست که چون خواب و خیال باشد این راستی و حقیقتی است که با دو چشمانم به وضوح دیده‌ام و اهالی آن منطقه نیز همه، این حادثه را به چشمان خود دیده‌اند دوستانم هیچکدام نجات پیدا نکردند. پرسیدم: برادر جان نامت چیست؟ فکر کنم گفت نامم صالح است یا گفت محمد و اهل گرمیان هستم.

حضرت شیخ خودش هم فرمود: آن مرد قبل از اینکه برای کارگری به آن تونل برود نزد من آمد و با من مشورت کرد. من هم گفتم: «به آن سوراخ سیاه نرو» او هم بسیار اصرار کرد و من چهار، پنج بار گفتم: اگر آمده‌ای با من مشورت

می‌کنی من می‌گویم نرو ولی حرفم را گوش نکرد و رفت تا دچار این مقدر گشت. وقتی نجات پیدا کرد نزد من آمد و بی کم و کاست همانگونه برایم تعریف کرد.

کرامت ۹

یکروز به همراه جمعی از مریدان به ملک حضرت شیخ در (هانوا) رفیتم. در وسط زمین، پایین سد، پاره سنگی بسیار بزرگ قرار گرفته بود که با وجود آنکه قسمت زیادی از آن در سطح زمین بود بیشترش داخل خاک بود «آقا عبدالکریم (عارب لنگ) منطقه‌ی (سرشیو) (سقز) به همراه چهار نفر، تا قبل از ظهر با وجود تلاش زیاد، نتوانسته بودند سنگ را از خاک خارج کنند. منهم که نزدشان رفتم متوجه شدم مرتب از اولیای متوفی بیاره خصوصاً حضرت (ضیاءالدین)قُدِّسَ سِرُّه استمداد می‌کنند سنگ هیچ تکانی نمی‌خورد هماندم «حضرت پیر» هم در (هانوا) بود ولی حدود یک متر پایین‌تر نزدیک کوله باغ. منهم به آنها گفتم: می‌دانید چرا این سنگ به حرف شما گوش نمی‌دهد و از جایش تکان نمی‌خورد؟ گفتند: نه بخدا از صبح تا حالا ما را بسیار خسته کرده اما عهد بسته‌ایم که هر چند روز هم طول بکشد آن را بیرون بیاوریم و زمین را صاف بکنیم. گفتم: ملک، ملک حضرت پیر است خودشان هم دم دست هستند در حالیکه شما راه خود را دور می‌کنید ـ یعنی مراقد بیاره ـ معلوم است از جایش بیرون نمی‌آید! خب شما این بار از حضرت پیر استمداد نمایید اگر از جایش کنده نشد هر چه می‌خواهید بگویید! خدا می‌داند به محض آنکه از حضر پیر، مدد خواستند سنگ از جایش بیرون آمد و آنرا از گودال

بیرون کشیدند و شروع کردند به سر و صدا. گفتند. والله! ما حضرت پیر را به این شیوه نمی‌شناختیم و اعتقاد نداشتیم که همچون پیران مراقد، چنین توانایی داشته باشد. من هم گفتم: اگر به این گونه نمی شناختید، از این راه دور را برای چه به خدمتش آمده‌اید؟. گفتند: شکر خدا از آنان کمتر نیست درجه‌ی پدر وجدش را بیابد

و اگر به نوشتن این موضوعات ریز بپردازیم هرگز به اتمام نمی رسیم.

پس از چند سال ماندن در بیاره، گروهی از مریدان (ترکمان صحرا) ایران همچون: ماموستا «شیخ قادر داغستانی مهاجر» و ماموستا «شیخ محمود قاری» و «حاج یار محمد آخوند» که از علمای بزرگ دینی آن دیار بودند به ویژه ماموستا «شیخ قادر» که رئیس همه علمای آن منطقه بود و به راستی از هر جهت وصفش به پایان نمی‌رسد به همراه ۶۰ نفر از علمای دینی و مردم دیگر به خدمت حضرت پیر آمدند. همگی مدتی در بیاره ماندند و از حضرت پیر دعوت کردند به ترکمان صحرا تشریف ببرد. روشن است که چنین سفری به ایران و بدون روادید و اجازه رسمی حکومت آن زمان ممکن نبود. به همین دلیل حضرت پیر بعضی از آنان را مرخص کرد. ولی ماموستای نامبرده و ۱۲ نفر دیگر بخاطر تشریف فرمایی حضرت پیر به دیار آنان در بیاره ماندند. پس از آن حضرت پیر مهیا شدند و در خدمتش به بغداد رفتیم. حضرت پیر در بارگاه حضرت غوث قدس سره مهمان بودند. بیست و هفت روز در آنجا ماندیم. روزی مرحوم «میرزا احمد» از خدمت حضرت پیر به نزد ما برگشت. حضرت پیر در یکی از حجره‌های طبقه بالا بود و ما هم در ایوان طرف حجره بودیم میرزا احمد که آمد، سلامی کرد و گفت (انا

لله و انا الیه راجعون) ما هم گفتیم: خیر باشد! کِی از دنیا رفته؟ گفت: والله کسی نمرده ولی وضعیت عراق بهم می‌خورد و دوران (ملک) به سر می‌آید شما هم که در حال مسافرت به ایران هستید. ما هم گفتیم: از کجا می‌دانی سرنگون می‌شود؟ گفت: از آنجا می‌دانم اکنون که در خدمت حضرت پیر از بازار برگشتم همینکه به اطاقش رسید در این خصوص چیزهایی فرمودند دیگر من در اینکه حکومت عراق ساقط می‌شود شکی برایم باقی نمانده است. خدا خیر بگرداند ـ و فرمایشات حضرت پیر و اصل موضوع را تمام و کمال برایم بازگو نمود. اکنون نیز همانند آن زمان به خوبی بخاطر دارم. ولی نمی‌خواهم بر روی کاغذ بیاورم و بنویسیم چون فکر می‌کنم که حضر پیر، دوست ندارد که این نوع موضوعات در معرض بیان قرار بگیرند و مردم از این مطالب باخبر شوند.

در همان سفر (ترکمان صحرا) بعد از چند روز رسیدن به آنجا و پس از بیست روز خروجمان از عراق، رادیو خبر انقلاب «عبدالکریم قاسم» و سقوط دولت ملک را پخش کرد.

همچنین قبلاً از سقوط حکومت شاهنشاهی در ایران در دومین سفر حضرت پیر به (حج) چیز دیگری از حضرت شیخ، برای ما معلوم شد که: دوران شاهنشانی در ایران تمام می‌شود. در همان سفر تا از (مکه مکرمه) به (مدینه منوره) رفتیم و به (جده) برگشتیم هنوز در جده بودیم که رادیو اعلام کرد: شاه ایران برای مسافرت به فلان کشور رفته و در آنجا دانشجوهای ایرانی با سنگ و چماق و امثال آن، برعلیه او راهپیمایی کرده‌اند. و پلیس آنجا مشکل توانسته‌اند وی را از آن محل دور کند. پس از آن دیگر این فتنه خاموش نشد تا کلاً از بین رفت.

خودم نیز درباره به قدرت رسیدن «محمد رضا شاه» بعد از پهلوی پدرش و مدت حکومتش بر ایران و ادامه آن، در محمود آباد دورود چیزی از حضرت پیر شنیدم و هیچ شکی در این مورد ندارم که: گر چه خداوند تعالی در ظاهر نظام دنیا را دست اهل دنیا سپرده است. ولی در باطن عزل و نصب هیئت حاکمه و سایر نظامهای اجتماعی در دست اولیای الهی است. ولی چون امریست مخفی از طرف خداوند، اجازه نمی‌دهند کسی از آنها با خبر شود. و (اشهد با لله) عین این موضوع را به نوعی دیگر از ماموستا «ملاباقر» و «خلیفه احمد بالک» شنیدم. همانطورکه حضرت «شیخ علاءالدین» در زمان خودش به این موضوع اشاره و ایمایی داشته و فرموده بودند:"این شاه، قدمش برای مردم ایران مبارک است»، همانطور هم بود. تا زمانیکه که جشن ۲۵۰۰ ساله‌ی حکومت شاهنشاهی را در ایران بر پا کرد و بسیاری از شاهان و رؤسای جمهور دنیا را دعوت کرد آنان نیز دعوتش را قبول کردند، از آن زمان به بعد روز به روز مغرورتر شد تا طوری از بین رفت که همه‌ی دنیا دیدند. و (اشهد باالله) در آن وقت که به جزیره‌ی پاناما رسید و خبرنگاران نزدش می‌رفتند و ازاو سئوال می‌کردند. در یکی از مصاحبه‌ها که جواب خبرنگاران را می‌داد. از رادیو شنیدم: یکی از خبرنگاران از او پرسید: دلیل اصلی سقوط خودت را در چه چیز می‌دانی؟ در جواب گفت: در مغرور شدن خودم چرا که آنقدر از مرز غرور گذشتم تا خداوند اینگونه مرا مجازات کرد و هنگام نابودیش عین این را از حضرت پیر شنیدم که فرمود: از آن سال ـ جشن شاهنشاهی ـ ببعد خیلی مغرور شد و نیتش عوض شد تا خداوند این چنین بر سرش آورد.

اگر چه دانستن و دخیل بودن اولیاء درباره این موضوعات، نزد ما چیز زیاد عجیبی نیست و آگاهی و قدرت دوستان خدا بسیار از این برتر است ولی هدف اینست که این مردم، کمتر قیاس (نفس) بکنند. و اینگونه نپندارند که، هر چه را که آنان ندانند و نتوانند انجام دهند دیگر کس دیگری در دنیا نیست و اینگونه فکر کنند که خداوند تعالی بعد از اینکه جهان را خلق نموده و گروه و جمعی را در آن قرار داده است دیگر لگام از سر این مردم برداشته و کاری با این مردم ندارد و بازخواستی ندارد و گروهی از بندگان مخصوص خود از این مردم را برای امور باطنی و قسمتی هم چیزهای ظاهری مسئول قرار نداده است. واقعاً اگر اینگونه فکر کنند سخت در اشتباهند به هر حال بیان کل این بحث در اینجا ممکن نیست و ما را از اصل موضوع دور می‌کند. همانطور که اگر همه رخدادها و چیزهایی که در این سفرها از حضرت پیر دیده شده‌اند، نگاشته شوند. بسیار به داراز می‌کشد.

به محض اینکه حضر پیر در ترکمان صحرا از سقوط دولت (ملک) خبردار شدند. توقف نکردند و فوراً مراجعت فرمودند تا به قصر شیرین رسیدند. مدت سه روز در آنجا ماندند و فرمودند: خودم به تنهایی به بغداد بر می‌گردم... در حالیکه حکومت (ملک) سرنگون شده بود و دولت کریم قاسم نیز استقرار کافی نداشت و همه از وضع موجود در ترس و واهمه هستند به ویژه برای شخص مشهوری چون حضرت پیر، همه بر این باور بودند که اگر حضرت پیر به عراق، خصوصاً به بغداد تشریف ببرند ممکن است بار دیگر کسی چشمانش به حضرت پیر نیافتد. چرا که در آن زمان حساس، به ویژه برای رجال دینی و مشاهیر کُرد وضعیت بسی ترسناک بود. واقعاً بیم خطر می‌رفت به همین دلیل در میان علاقمندان آن

بزرگوار شیون و زاری راه افتاد. با این وصف ایشان با شجاعت و بی باکی تمام و به تنهایی به بغداد تشریف بردند. مردم نیز در نهایت غم و اندوه، هر کدام قصر شیرین را به مقصد مورد نظر خودشان ترک کردند. ولی به من فرمود: «هر وقت خبردار شدی که من به بیاره برگشته‌ام شما هم از طریق اورامان به بیاره بیا»... من هم خودم را حدود بیست روز با ملاقات و دیدار دوستان سرگرم نمودم و سفری هم به اشنویه و لاجان کردم.

در اشنویه به دیدن استادم در روستای شیخان رفتمـ روستای «ملا علی شیخانی» که صاحب (تصریف ملا علی) است ـ. ولی در منزل استادم کرامتی بسیار شگفت انگیز روی داد که این بود: در دره‌ی پایین روستا، رودخانه‌ای جاری بود. استادم که «ماموستا ملا مراد» نام داشت فرمود: بیا برای ادای نماز به آنجا برویم برای نهار بر می‌گردیم. عرض کردم «بفرمایید، من نماز خود را زود ادا کردم ولی استاد هنوز در حال انجام وضو بود» به من فرمود: «شما برگرد من هم هر وقت تمام شدم برمی‌گردم». وقتی به طرف منزل برگشتم از دور مشاهده کردم آتش و دود بسیار زیادی از منزل ماموستا بر می‌خیزد بطوریکه جلوی آفتاب را گرفته است با شتاب بطرف خانه رفتم دیدم که در خانه کسی نسیت و عیال ماموستا نیز برای ادای نماز از خانه بیرون رفته‌اند. تنها دختری شش ساله در اطراف آتش گریه و بی‌تابی می‌کند. (گون)ها آتش گرفته بودندکه در فصل بهار جمع آوری و کاملاً خشک شده بود کنار آشپزخانه روی هم چیده شده بودند و حدود دو کامیون می‌شد. گون هم از کاه سریعتر شعله‌ور می‌شود؛ تمام آن گون ها آتش گرفته بودند. آشپزخانه دریچه‌ای داشت که از آن دریچه دود و آتش وارد اتاق می‌شد.

دختر هم که مرا دید فریاد کشید گفت: «دایی جان فدایت شوم خواهر کوچکترم داخل آشپزخانه در گهواره می‌باشد من هم هر طور شد بچه را از آشپزخانه خارج کردم مشاهده کرم آتش تبدیل به یک منجنیق سربی شده است بنده نیز همچون یک مهمان غریبه نه کسی را می‌شناختم که از او کمک بطلبم و نه چیزی موجود بود که بتواند آتش را کنترل کند. هر چند بعد از مدتی شش، هفت نفر زن و بچه بطرف آتش و دود آمدند ولی از دور تماشا می‌کردند و جرأت نزدیک شدن نداشتند من هم در آن وضعیت ترسناک، حضرت پیر را به یاد آوردم تکه‌ای کاغذ از جیبم درآوردم و روی آن نوشتم: « یا سراج‌الدین » و به نیت خاموش شدن آتش از دور آنرا پرت کردم داخل آتش، خدا می‌داند چند دقیقه‌ای نگذشت آن آتش بزرگ و خطرناک خاموش شد بدون آنکه غیر این تکه کاغذ بتوانم کار دیگری انجام دهم. البته بعد از آنکه شعله آتش خاموش شد چند آفتابه آب، روی چارچوب درب و ستونهای آشپزخانه ریختم. شکر خدا نه خانه و نه گونها آنقدر آسب ندیدند که ماموستا برایشان نگران شود.

پس از شنیدن خبر مراجعت حضرت پیر از بغداد به بیاره، از طریق (دزلی) به بیاره برگشتم. متأسفانه مطلب بسیار مهمی را فراموش کردم که می‌بایست قبلاً می‌نوشتم آن هم اینست: پنج الی شش ماه قبل از آنکه حضرت پیر به ترکمان صحرا تشریف ببرند نام و لقب حضرت پیر در ختم تنها: (صاحب الحیاء و التمکین نائب حضرت علاءالدین) خوانده می‌شد و چنین پیش آمد که گروهی شامل بیست و هفت نفر ملا و طلبه از (اشنویه و لاجان) به همراه چهار غیر روحانی ،در بیاره به خدمت حضرت پیر آمدند. ملا محمد نامی با ریش بلند و بسیار خوش صدا و با ارادات همراه آنان بودکه برای شاد کردن ما گفت: وقتی که مقابل درب

خانقاه حضرت مولانا خالدﷺ رسیدیم. پلیسی به طرف ما آمد و گفت اساتید دارید کجا می‌روید؟ گفت: «در جواب گفتم به بیاره می‌رویم. پلیس گفت: ماموستا جان! اشکالی ندارد بپرسم شما چند مدت است که به بیاره رفت و آمد می‌کنی؟ گفتم : مدت دو سال است. قدری نگاهم کرد و گفت: وا لله هر چه به ریشت نگاه میکنم، این ریش به ریش دوساله نمیخورد (شبیه نیست)! چیز دیگری نگفت و رفت». بعد از اینکه در خدمت حضرت پیر ماندند، آن بزرگوار، این ملا محمد را نگه داشت و اجازه نفرمود که به همراه رفقایش برگردد. به هنگام برگشت آنان چون اکثرشان را می‌شناختم برای بدرقه و خداحافظی تا اطراف نانوایی خانقاه در خدمتشان رفتم ((این هم برای تعجب!)) اگر خداوند شخصی را هدایت ندهد چنین می‌شود: هنوز آن ها خداحافظی نکرده بودند که به سه نفر میانسال از اهالی بیاره برخوردیم. یکی از آنها که فکر می‌کرد هیچکدام ما زبان اورامی نمی‌دانیم به یکی از دوستانش رو کرد و گفت: (بدیه بدیه ئایشا چه هرینی! ئایشا شیخ عوسمانی مه‌شناسا، شیخ عوسمان زاروله و یمانه ویمان خاسش مشناسمی) یعنی نگاه کن نگان کن اینها چقدر الاغ هستند. اینان «شیخ عثمان» را نمی‌شناسند «شیخ عثمان»، بچه روستای خودمان است ما بهتر می‌شناسیمش. بدون شک اساتید چیزی از آن نفهمیدند من هم باخود گفتم: خداوندا اگر شما بنده‌ات را هدایت نکنی با علم و عقل و دانش ظاهری، کسی نمی‌تواند خودش را هدایت دهد و راه راست و حقیقت را بیابد. اینان با وجود نادانی و بی سوادی خود، با دیدن این همه علما و صدها گروه دیگر که در طول یکسال یا کمتر که به خدمت حضرت پیر می‌آیند بجای اینکه درس بگیرند؛

دست کم انصاف داشته باشند که اگر مرید و مخلص هم نشوند اینقدر بی ادب و نفهم نباشند. که این همه عالِم را، الاغ بپندارند جداً عجیب است. خوب بود برای سفاهت خود حد و مرزی قائل می‌شدند.

در هر صورت برای این علما و بسیاری دیگر از مریدان جدید حضرت پیر، قرائت تنها عبارت: «نائب حضرت علاءالدین» برای حضرت پیر، خوشایند نبودند. بنده و سرختم‌های سابق بدون متوجه شدن اشاره‌ای معنوی یا دستوری، نمی‌توانستیم از خود، چیزی به آن بیافزاییم. تا اینکه یک شب این ریزه‌خوار آستان، به همراه «ملا محمد» خوش صدا و «ملا سید احمد» امام خانقاه (دورود) تصمیم گرفتیم که شعر زیر از (قصیده بردیه) را به همراه (مولای صل) یک هزار بار بخوانیم به نیت اینکه هر یک از ما در خصوص تغییر القاب حضرت پیر چیزی برایمان آشکار و تفهیم گردد برای اینکه بتوانیم هم لقب آن بزرگوار را به شکلی بهتر تغییر دهیم هم اینکه خود را از این دل نگرانی برهانیم. پس یک شب در اتاق بالای مرقد، سه نفری نشستیم شعر را با بیت (مولای صل) یک هزار بار قرائت کردیم که می‌فرماید:

(هوا لحبیب الذی ترجی شفاعته لکل هول من الاهوال مقتحم)

پس از آن هر یک مناسب حال خود در جایی مشغول دعا و عبادت ویژه خود شدیم. روز بعد از ملا سید احمد پرسیدم: چیزی فهمیدی! گفت: «چیزی که به درد بازگو کردن بخورد خیر». هر چقدر اصرار کردم جوابش همین بود .از محمد هم پرسیدم گفت والله! من یک چیز دیده‌ام ولی باور نمی‌کنم زیاد مهم باشد. گفتم چی بود؟ گفت: پس از تلاشی فراوان، در بین خواب و بیداری بودم احساس

کردم به حجره اتاق حضرت پیر رفتم که در جوار مراقد برای ملاقات و ترخیص مرید و منسوب به آنجا تشریف می‌آورند. مشاهده کردم فرشی نو مد روز در آن پهن شده بود که نه هیچ وقت چشم چنین چیزی دیده و نه در خیال هیچ کس گنجیده است . ولی در هر چهار طرف به اندازه چهار انگشت از کف حجره کسر بود و احتیاج به حاشیه‌ای داشت که کف حجره را به تمامی بپوشاند. در همان زمان چند شخص بسیار بزرگوار و ارجمند در آن اطاق حضور داشتند با دستوری اجباری به من امر فرمودند: باید از هر چهار طرف این فرش را با همان شکل و اسلوب و نقش به اتمام برسانی و ببافی من هم که به فرش نگاه کردم و به دقت به آن نگریستم دیدم که کل فرش با آیات و حدیث و (قل هو الله) و (اذکار) دیگر نوشته و بافته شده و نقشی بسیار عجیب در آن بکار رفته است. در برابر این فرش حیرت کردم و مطمئن شدم که بافتن حاشیه این فرش با این نقش و نگار هرگز در توان من نیست پس عرض کردم: بخدا من از بافتن فرش چیزی نمی‌دانم آن هم چنین فرشی. آنان عذر مرا نپذیرفتند و سوزنی مانند سوزن لحاف دوزی را به همراه نخی دراز که به ابریشم می‌ماند به دستم دادند و فرمودند: شما چکار داری؟ ما به شما امر می‌کنیم. شما بافتن را شروع کن خود بخود شکل و نقش و رنگ فرش ساخته می‌شود. نامبرده گفت وقتیکه از حاشیه سمت درب شروع به بافتن کردم و کمی از آن بافتم مشاهده کردم راست می‌گویند بدون کم و کاست دقیقاً عین نقش فرش درآمد. این را که دیدم خوشحال شدم که دیگر فرش را ضایع نمی‌کنم و بدقواره نمی‌شود. پس با اطمینان شروع به بافتن حاشیه کردم تا هر چهار طرفش را تمام کردم. در همان وقت ملا محمد گفت: آن

اشخاص به من فرمودند: که اتمام این فرش به اندازه اتاق، دلیل است بر اتمام پایه و مقام حضرت شیخ!

و این ریزه خوار آستانه‌ی رفیع حضرت پیر نیز پس از خواندن شعر (قصیده بردیه)، شب در اتاق خودم با هر چیز دیگری که می‌دانستم التماس کردم و از ارواح بزرگان استمداد نمودم که چیزی در خصوص پایه و مقام حضرت پیر، به من بفهمانند که جای اطمینان و یقین باشد. پس از مدتی چنین به فکرم می‌رسد که یا خوابم برد یا از خود بی خود شدم مشاهده کردم در فضای بین زمین و آسمان، ولی بسیار بالا، ندایی از غیب آمد آن ندا را از جایی که می‌آمد، می‌دیدم تا به گوشهای من می‌رسید. به خوبی حواسم بود صاحب این ندا، هفت (لقب) برای حضرت پیر، بر ایم قرائت کرد در هماندم یا به من امر فرمود که این القاب را برای حضرت پیر در ختم بخوانم یا چنین متوجه شدم که این القاب را برای این برایم می‌خواند که در ختم آنها را بخوانم و چنین بیادم می‌آیدکه حداقل دو تا سه بار این ندا به خواندن این القاب، تکرار شد. هر بار نیز شک نداشتم که این ندا در پس پرده غیب بدون واسطه (ملک) و (فرشته) و یا ارواح اولیا، (مباشرة) از طرف حضرت پروردگار به من الهام می‌شود و می‌دانستم اطمینان خاطری که در همان وقت برایم پیدا می‌شود برای این است که من این واقعه را از طرف ذات (بحت) حضرت بی چون و مانند، بدانم این هم از طرف حضرت ذات (تعالی و تقدس) بود. باز چنین می‌دانستم تکرار شدن این ندا برای این است که من فکر نکنم که این دسیسه شیاطین یا هر چیز دیگر است ولی همانوقت که به هوش آمدم و به حالت طبیعی برگشتم یا بهتر بگویم بیدار شدم از این هفت لقب، فقط چهار تا از آنها را بیادم داشتم و سه تای دیگر را فراموش کرده بودم بعدها نیز

بسیار فکر کردم ولی یادم نیامدند و چهارتایی که بدون شک و تردید بیاد داشتم اینها بودند (۱ـ والی روح صاحب الحیاء والتمکین۲ـ نائب سید المرسلین۳ـ شیخ الجن والانس۴ـ صاحب الضمنیة الکبری: الشیخ عثمان سراج الدین)... گر چه این واقعه به نظر من در بازار طریقت علیه نقشبندی رازی بس مهم و نهانی است و به هیچ وجه قابل گفتن و یا نوشتن نمی‌باشد و تا کنون که این موضوع را می‌نویسم غیر از حضرت پیر و مرحوم ـ ملا باقر ـ که محرم اینگونه اسرار من بود، نزد احدی بازگو نکرده‌ام. ولی چون ارتباط بسیار آشکاری با هدف من و ملا سید احمد و ملا محمد داشت روز بعد شیخ قادر سقزی را که ـ پیشتر از او یاد شد ـ و کارگزار مخصوص حضرت پیر بود صدا زدم و واقعه‌ی ملا محمد در مورد به اتمام رساندن فرش و این واقعه خود را برایش تعریف کردم. خیلی با ظرافت و دقت حالیش کردم و به او گفتم بدون کم و کاست برایمان به عرض حضرت پیر برسان و ببین چه می‌فرمایند. وی هم رفت و پس از آنکه به عرض آن حضرت رسانده بود برگشت و گفت: حضرت پیر در جواب فرمودند: برو به آنها مژدگانی بده خداوند اجرشان بدهد آنان به آرزو و هدف خود رسیدند و شکر خدا من هم به حق خود یا گفت به مقام خود رسیدم. ولی با وجود این موضوع و پاسخ حضرت پیر نیز، بدلیل حرف و حدیث مردم باز هم این چهار لقب را تا شش هفت روز در ختم نخواندم. بعد از آن، انتظار آمدن ماموستا ملا باقر را می‌کشیدم بلکه تشریف بیاورند و به وی هم عرض کنم ببینم ایشان چه می‌فرمایند. چرا که حضرت پیر در پاسخ ما نفرموده بودند آنها را بخوانیم زیرا که حیا و تمکین ذاتی ایشان مانع از این بود که بصورت قطعی در مورد خودشان چنین چیزی بفرمایند. تا اینکه میل خداوند بر این بود پس از شش، هفت روز ماموستای مرحوم تشریف آوردند و

وقایع را بعرضش رساندیم. فرمود: خب دیگر از این آشکارتر و بی تردیدتر نمی‌شود این چیزها را برای این به بعضی از مرید و منسوب نشان می‌دهند که آنها آن را آشکار کنند و این در طریقت یک قانون است چرا که اولیاء به خاطر رعایت ادب در حضور خداوند، خودشان به واضحی در مورد خود چیزی نمی‌فرمایند و فرمود: از امروز به بعد هر چهار لقب را برای حضرت پیر در ختم بخوان و به حرف مردم گوش مده و مطمئن باش اگر آنها را نخوانی گناهی بزرگ برایت محسوب می‌شود. زان پس آن القاب را به سلسله اضافه کردیم و خواندیم. از آن زمان به بعد و با اجازه‌ی ماموستای نامبرده هر کدام از سر ختم‌های خارج از بیاره به خدمت حضرت پیر می‌آمدند به آنها نیز می‌گفتیم که در جای خود در ختم‌هایشان بخوانند. در این همین ایام حاج ماموستا ملا زاهد (پاوه) نیز به حضرت پیر نامه‌ای نوشته بود در خصوص چگونگی ادای ختم مریدان (پاوه). حضرت پیر به من امر فرمودند که از طرف آن حضرت پاسخ را برایش بنویسیم فرمود: برایش بنویس که: اینجا برادران در ختم سلسله را اینگونه می‌خوانند تو هم به میل خودت عمل کن و اگر به راستی و درستی ترتیب و دستور اینجا اطمینان دارید شما نیز چنین بخوانید و اگرنه خودتان می‌دانید. بی‌شک از این امر مبارکش برایمان مشخص شد که حضرت پیر قلباً نه تنها ناراضی نیست بلکه خوشنود هم هست.

پس از گذشت یکسال و چند ماه از حکومت (عبدالکریم قاسم) همانطور که همه‌ی عراق، به ویژه مردم کردستان می‌دانند، بیشتر مردم و مخصوصاً گروهی بنام (حزب شیوعی) دست و دهانشان باز شد و فضایی بسیار زشت و ناروا بوجود آوردند و با گفتار و کردار خود شروع کردند به اهانت به رجال دینی و اماکن

مقدس، در همه جا و بویژه در بیاره جسارت را بجایی رسانند که مدت چند شبانه روز در میدان نزدیک خانقاه، روبروی منزل حضرت پیر و حضرت شیخ علاءالدین (قدس سرهما)، رقص و پایکوبی مختلط از زن و مرد با دهل و سرنا به راه انداختند و دانش آموزان را تحریک می‌کردند که با کفش وارد خانقاه ـ که بزرگترین مرکز دین و دانش و اعتبار اسلام بود ـ شوند. منهم هر چقدر با نرمی از آنان خواهش می‌کردم، بیشتر اهانت و بی ادبی می‌کردند. و این برای من، هم بخاطر حفظ شأن حضرت پیر و هم به خاطر خانقاه و مرقد حضرات ضیاءالدین و علاءالدین و حضرت نجم‌الدین (قدس الله اسرارهم) بسیار ناخوشایند بود. البته ما اهالی خانقاه می‌توانستیم آنها را تنبه کنیم و نگذاریم با کفش وارد خانقاه شوند. چرا که خانقاه همیشه مملو از مرید و منسوب بود و هر کس اهل جایی و کشوری بود و از بچه مدرسه‌ای‌های بیاره باکی نداشتند ولی بخاطر اینکه می‌ترسیدم مشکل بزرگتر شود و اسباب ناراحتی دل شریف حضرت پیر گردد، به نرمی با آنها صحبت می‌کردیم اما کاری کردند که صبر و طاقت برایمان نماند. من نیز پیکی به خدمت حضرت پیر فرستادم که اگر اجازه بفرمایند ما همگی حاضرین برای محافظت از حرمت این مکان مقدس دست از جان شسته و نگذاریم بیش از این بی ادبی و گستاخی بشود. هر چه بادا باد. حضرت پیر هم فرموده بودند: « نه خیر راضی نیستم فتنه بر پا کنند همانطور که تا کنون صبر کرده‌اند از این به بعد نیز تحمل کنند تا خودم تدبیری بیاندیشم. ما همچنان منتظر نتیجه و سرانجام فرموده‌ی آنحضرت بودیم تا فصل بهار رسید و زمان رسیدگی به باغ و کاشتن نهال و این جور چیزها آمد یکروز حضرت پیر بدون اینکه اهل خانقاه و حتی اهل بیت خود را نیز با خبر سازند، عده‌ای را به همراه

مقداری نهال، درخدمت خود به (هانوا) می‌برد به بهانه‌ی کاشتن نهال و تعمیر باغ (هانوا). آنروز به عکس هر روز تا دیر وقت تشریف نیاوردند تا جائیکه خانواده‌ی حضرت شیخ از بی‌تابی دنبال من فرستاده بودند خانقاه که: «آیا وی دلیل تشریف نیاوردن حضرت پیر تا این دیر وقت را نمی‌دانند؟ چون چنین چیزی تا کنون سابقه نداشته است». چنین اتفاق افتاد که چند دقیقه قبل از آن، حضرت پیر « ملا محمودی هورامی» را سوی من و ملا سید احمد فرستاده و فرموده بود: «که سفارشی برایت دارم ولی تا ساعت هفت (یعنی تا هفت ساعت از شب می‌گذرد) به آنان چیزی نگو. منهم برای مرحومه، همسر محترم حضرت پیر، خبر فرستادم و گفتم: به عرض برساند که بی‌تابی نکنند ملا محمود همین حالا از (هانوا) برگشته‌اند شکر خدا اتفاقی نیافتده است و حضرت پیر در (هانوا) مشغول کاشتن نهال می‌باشند. خلاصه ما و اهالی خانقاه و اهل بیت حضرت پیر همه خوابیدیم ولی باز هم تشریف نیاوردند. ساعت هفت شب ملا محمود، من و ملا سید احمد را از خواب بیدار کرد و گفت: اصلاً خودتان را پریشان نکنید حضرت پیر از عراق خارج شدند. گفتیم : چگونه؟ گفت: نیم ساعت از مغرب گذشته مرا صدا زدند و فرمودند: «چیزی به تو می‌گویم تا زمان معین به کسی نگو به خانقاه برگرد و خودت را بخواب بزن تا اهالی خانقاه و بیاره همگی می‌خوابند پس از آن بی سر و صدا فلانی (کاتب) و ملا سید احمد را بیدار کن و به آنها بگو که من از (هانوا) «فقی غفور» و «سید باقر» را با خودم می‌برم و امشب را به (کیمنه) می‌روم. آنها نیز پس از آنکه هفت ساعت از شب گذشت، خود را آماده کرده و به همراه شما از خانقاه خارج و به (کیمنه) بیایید. بطوریکه کسی متوجه نشود». ما هم از یک

طرف بدلیل تغییر اوضاع و توهین به این مکان مقدس، با خروج حضرت پیر از آنجا، ناراحت بودیم و از طرفی از اینکه از دست و زبان بیشرمانه‌ی عده‌ای معلم بدون تعلیم و تعلم و گروهی آدم بی سر و پا دور می‌شدیم بسیار هم شادمان بودیم.

هدف و مقصد اصلی ما حفظ وجود مبارک و شأن حضرت پیر بود و گرنه چه واردین و زائرین و چه ما ساکنین خانقاه، هیچکدام دلباخته‌ی درخت و سنگ (بیاره) نبودیم. چراکه عده‌ای فکر می‌کردند که اهالی خانقاه رزق و روزی آنها را می‌خورند.

برای مثال، در ماه رمضان آن سال شاطر خانقاه چند روزی مریض شدند. دستیارش نزد من آمد و گفت: «صوفی محمد نانوا» مریض است و کسی نیست کمکم کند اگر از افراد خانقاه یکی را نفرستید؛ برای افطار، نانی برای خوردن وجود ندارد. گفتم بیا برویم من خودم با شما می‌آیم هر چند گفت شما نمی‌دانی و نمی‌توانی گفتم: بلدم. سه روز به او کمک کردم. روزی یکی از اهالی روستای (بیاره) ـ دوست ندارم نام کسی را ببرم ـ از باغچه‌اش برگشته و روزه نبود. منزلشان پایین‌تر از خانقاه بود با اسلحه‌ای به کمر بسته، وارد نانوایی خانقاه شد و گفت: من از آبیاری باغ برگشته‌ام و آمده‌ام برای نان «کلوچه» گفتم: برادر جان من به دو دلیل نمی‌توانم به شما نان کلوچه بدهم، اول بخاطر اینکه ماه رمضان است و هتک حرمت این ماه، حرام است. دوم اینکه من شاطر رسمی خانقاه نیستم شاطر مریض است من بخاطر افطاری اهالی خانقاه، اینجا نان می‌پزم و صاحب نانوایی اجازه نداده‌اند که من به کسی نان بدهم به ویژه در وقت ظهر ماه رمضان. گفت: بخدا می‌خواهم و به زور ازتو می‌گیرم. شما نان خانقاه را حرام

می‌دانید و خانقاه متعلق به ماست. گفتم: شما هر جور که حساب می‌کنید میل خودتان است ولی من با دست خود و با رضایت خودم به شما نمی‌دهم این شما و این نان کلوچه هر چه قدر می‌خواهی ببر و در این ماه مبارک دست از سرما بردار. گفت: اگر با دست خودت به من نان کلوچه ندهی تو را می‌کشم گفتم: به خدا اگر مرا بکشی باز هم به تو نمی‌دهم. خواست بطرفم حمله کند در همان دم یک پلیس که مردی نمازخوان بود و بسیار رفت و آمد خانقاه می‌کرد ـ اکنون نامش را بیاد ندارم ـ بلند شد و گفت: ماموستا! شما اجازه بده من به او می‌دهم تا دچار حادثه‌ای شوم نشویم. گفتم: برادر! من که مانع‌اش نشده‌ام پیش شما به او می‌گویم هر چقدر می‌خواهی بردار ولی من با دستم خودم به تو نمی‌دهم اما او دنبال بهانه می‌گردد و اصرار دارد و می‌گوید که با دست خودت باید به من نان بدهی بالاخره آن پلیس مقداری نان به وی داد و رفت. بی شک اگر آن پلیس آنجا نبود به همین سادگی آنجا را ترک نمی‌کرد. حتی در این اواخر در سال (۱۹۷۹م) به بیاره برگشتیم عده‌ای افراد سبک‌سر مدت زیادی دوباره شروع کردند به گستاخی و جسارت تا به شدت جلوشان را نگرفتیم و چند نفر از آنان را تنبیه نکردیم، دست بردار نبودند. از این موضوعات بسیار اتفاق افتاد ولی نمی‌خواهم از این بیشتر از موضوع اصلی دور گردم. بهرحال، همان شب که «ملا محمد» ما را خبر نمودند، هر کدام یک کوله پشتی و مقداری وسایل لازم را برداشتیم و از کوه عقب خانه‌ی حضرت پیر بالا رفتیم تا به بالای کوه رسیدیم و از آن طرف کوه را افتادیم تا به غرب (هانه‌گه‌رمه‌له) رسیدم. با طلوع آفتاب، به (کیمنه) رفیتم و سه شبانه روز آنجام ماندیم. قرار بود که از راه (دزاوه‌ر) و (نوسود) و (پاوه) به کرمانشاه برویم. در حالیکه این گروه ناپاک و از خدا بی خبر در مدت این سه روز که در

(کیمنه) بودیم نه نفر تفنگدار فرستاده بودند آن طرف باغات (ئاویسه‌ر) پشت کوه (ته‌ویله) راه را بر حضرت پیر و دوستانش بسته بودند. چندین بار رفتند که ببینند هنوز آنجا هستند یا خیر جواب می‌آوردند که راه را بسته و همانجا مانده‌اند. حضرت پیر که برایشان مشخص شد آنان راه را باز نمی‌کنند، در کمال شجاعت و بی باکی فرمودند: «می‌روم ببینم چکار می‌توانند بکنند!» ... با این وجود به چند نفر از همراهان خود نیز مشکوک بودیم که از دوستان آنها باشند. . . پس حضرت پیر سوار بر اسب شده و عده‌ای از مرید و منسوب از اهالی (کیمنه) در خدمتشان آمدند تا به گردنه‌ی بین (کمینه) و (ئاویسه‌ر) رسیدند ـ که چشمه و آبی است با صفا واقع در بالای (ته‌ویله) ـ حضرت پیر با همراهانش مدتی در آن گردنه توقف نمودند. افراد مسلح نیز به جنب و جوش و تغییر مکان افتادند. همینکه ما راه افتادیم آنان نیز دوش به دوش ما از فاصله دور (حدود مسافت۴–۵ دقیقه) در دامنه کوه به سمت (ئاویسه‌ر) و باغات (ته‌ویله) راه افتادند تا ما از راه بالای (ئاویسه‌ر) رد شدیم. شکر خدا و به همت اولیاء دستانشان قفل شد و صدایی از اسلحه‌هایشان بلند نشد. بعدها شنیدم که خودشان اقرار کرده‌اند: افسوس! به سلامت از دستمان در رفتند و خودمان هم نمی‌دانیم چرا به طرفشان شلیک نکردیم.

آن روز به (دزاور) رفیتم و فردایش حضرت پیر از (نوسود) و (پاوه) به (کرمانشاه) تشریف بردند. مدت شش روز آنجام ماندیم و بعد از آن به همراه گروهی به تهران و مشهد تشریف بردند و به من هم فرمودند: « شما به سنندج برو و تا ما بر می‌گردیم آنجا بمان». من هم به فرمان مبارکشان به سنندج رفتم و تا چند روز

به انتظار بازگشت ایشان در حجره مسجد «طوبی خانم» ماندم تا تشریف آوردند. پس از چند روز توقف در سنندج و میان راه به (قلاشیخان) و منزل جناب «شیخ مولانا» برادرش رفتند. در این مدت مشغول احداث باغ و آباد کردن زمین و قنات (قلاشیخان) بودند. و به اهالی چند روستای اطراف (قلاشیخان) امر به ساخت و تعمیر چند مسجد نمودند که خودشان هم در ساخت و تعمیر همه‌ی آنها با کمک نقدی سهیم بودند. در مدتی که حضرت پیر در سنندج مهمان جناب صدرالاسلام حاج ماموستا «ملا صدیق مجتهدی» رئیس علمای کردستان بود. یکروز جناب «مجتهدی» برایم تعریف کردند فرمودند: زنی همسایه داریم که سن‌اش به ۶۵ سال رسیده ولی هنوز بچه‌دار نشده است. امروز به خدمت حضرت شیخ آمد و عرض کردند: قربان! تا کنون که به سن ۶۵ سالگی رسیده‌ام بچه‌دار نشده‌ام و خودم و شوهرم بسیار آرزوی بچه داریم. همتی بفرما و دعا بفرما شاید خداوند فرزندی به ما عطا فرماید؛ فرمود: من هم به او گفتم : «خانم شما به سن یائسگی رسیده‌ای چه جای بچه‌دار شدن! چه بچه‌ای ؟! چرا تکلیف بیجا می‌کنی؟! جناب مجتهدی فرمود: حضرت شیخ فرمودند: «چرا دلش را ناراحت می‌کنی! ما به وی دعا و برنامه‌ای می‌دهیم و برایش دعا می‌کنیم امید دارم که خداوند تعالی از بهره اولاد محروم و نا امیدش نفرماید. چرا که خداوند تعالی همان خداوند «حضرت ابراهیم» و «حضرت سارا خاتون» همسرش می‌باشد. همانگونه که در اواخر عمر مبارکشان به آنها فرزند عطا فرمود. می‌تواند به این زن نیز عطا فرماید»... حضرت شیخ دعا و نسخه‌ای به او داد. ولی مجتهدی فرمود: فکر می‌کنی چنین چیزی

اتفاق می‌افتد. من هم عرض کردم: من معتقدم که برای دوستان خدا چیزی غیر ممکن نیست. چرا که این کارها را خداوند خود انجام می‌دهد ولی اولیاء را مظهر و واسطه قرار داده و با دست و زبان مبارک آنان آن (خارق‌العاده) را آشکار می‌سازد. معجزه پیامبران(ع) نیز همینگونه بوده و برای خداوند همه چیز آسان و بسیط است. پس از تشریف فرمایی حضرت پیر به (دورود) و گذشت حدود یکسال و نیم یا بیشتر چنین اتفاق افتاد که حضرت پیر به سنندج تشریف بردند و باز هم در خانه‌ی «مجتهدی» مهمان شدند. پس از چند روز در اتاقی دیگر جناب مجتهدی نزد من آمد و فرمود: آیا می‌دانی که فرمایش حضرت شیخ به وقوع پیوست. عرض کردم: کدام فرمایش؟ فرمودند: آن زن که سن‌اش ۶۵ سال بود همین الآن به خدمت حضرت پیر آمدند. بچه‌ای زیبا در بغل داشت و عرض حضرت شیخ نمود: «قربان من همان زنی هستم که بچه‌دار نمی‌شدم و شما برایم دعا نوشتی در سایه همت و برکت شما خداوند این بچه را به من لطف فرمودند»، منهم به مزاج گفتم: «پیر زن! راستش را بگو واقعاً بچه مال خودت است؟ گفت به خدا قسم مال خودم می‌باشد و شما آن موقع مرا مسخره می‌کردی» .آوازه این واقعه در همه جا پیچید.

در همان زمان که در (قلاشیخان) بودیم کمی بالاتر از روستا دره‌ای باتلاقی موجود بود. حضرت پیر قنات کنی را به روی آن به کار گماشت. آب مناسبی از آن پیدا شد. حضرت پیر در جلوی آن آب‌بندی بنا کرد و مکانی برای نماز ساختند سپس امر فرمودند پایین سد برای درخت میوه به پایه و طبقه‌بندی تبدیل شود و زمین پایین‌تر برای انگور. ما هم مشغول آوردن سنگ شدیم برای پایه‌بندی

باغ‌ها. روزی من به همراه مرحوم «میرزا محمد دزاوری» و «صوفی احمد دزاوری» و شخصی دیگر، مشغول شکستن سنگ بودیم. آن دو نفر در سنگ شکستن بسیار ماهر بودند. خلاصه به سنگی چهارگوش برخوردیم که از هر طرف یک متر مربع یا بیشتر بود. چهار نفری از چاشتگاه با دیلم و پتک مشغول بودیم تا نزدیکی ظهر نه تنها نشکست بلکه حتی ترک کوچکی نیز برنداشت. ما هم لج کرده بودیم و تصمیم داشتیم تا آن را نشکنیم دست بردار نشویم. بعد از نهار باز شروع بکار کردیم و تا عصر ادامه دادیم ولی باز سودی نداشت. همان وقت حضرت پیر تشریف آوردند. و از روی لطف حالمان را پرسیدند و فرمود: دارید چکار می‌کنید؟ صوفی احمد عرض کردند: قربان از صبح چهار نفری می‌خواهیم این سنگ را بشکنیم نمی‌توانیم همگی از دستش خسته و هلاک شده‌ایم. حضرت پیر فرمودند «خب چه فایده! » بخاطر خدا جرأت نمی‌کنم پتکی به آن بزنم که هر تکه‌اش به یک مملکت برود. و با لهجه‌ی هورامی به صوفی احمد فرمود: (ئاده‌ی تو وه‌ش) یعنی شما بزن، صوفی احمد دو ت پتک زد نشکست عرض حضرت پیر کرد: (قوربان مه مه ریو) یعنی: (قربان شکسته نمی‌شود). حضرت پیر فرمود: (تو وه‌ش) یعنی باز هم بزن خدا می‌داند به محض زدن پتک سوم سنگ شکست و به چهار تکه تبدیل شد. ولی خوشحالی من از آن جهت بود که با شکسته شدن سنگ، لانه‌ای بزرگ از مورچه‌ها در داخل سنگ بیرون آمد. و حضرت پیر نگاه مرحمتش را به من کرده و فرمود: (يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ)[1]

۱ـ النمل: ۱۸

ملا عبداله (سلیمان وجنوده) ... که حدود پنج سال و چند ماه پیش از این در (بالک) به قرآن مجید تفأل کرده بودم برای آنکه از دست حضرت پیر فرار کنم و (بالک) را ترک نمایم. و از انجام این تفأل نیز در آن زمان، غیر از «ملا سید باقی» دوستم هیچ کس دیگری با خبر نبود. برای من بسیار روشن بود. خصوصاً که جمله «ملاعبدالله» را ما بین آیه قرار داد. و آنوقت که من در بالک به قرآن تفأل کرده بودم و حضرت پیر در (بیاره)بودند بسیار خوب از این تفأل من مطلع بود و به خاطر اینکه من در مورد این اطلاع حضرت پیر تردیدی نداشته باشم. این جمله ـ خطاب به من ـ را مابین آیه قرار داد. والا این قرار دادن بر هیچ اساسی (سهو) و (اشتباه) بحساب نمی‌آید. و در آن وقت غیر از این هیچ مناسبت دیگری نداشت. در همان مدت امر فرمود: شاخه‌ی (هلویی سیاه) را به درخت زالزالک پیوند زدند مردم بسیار شگفت زده شدند عرض کردند: «قربان دیگر زمان پیوند سپری شده، دیر وقت است و به فصل پاییز نزدیک می‌شدیم تأکید فرمودند، پیوند زدند. در مدت سه ماه و در این زمان نامناسب، جوانه زد و به ثمر نشست و سه دانه (هلوی سیاه) رسیده میوه‌اش بود. روزی به طرف درخت زالزالک مزبور رفت و هر سه دانه هلو را با دست مبارکش چید و دانه‌ای را به «ملاسید باقی» دوستم مرحمت فرمود. دانه‌ای را خود میل فرمودند و آخری را به من مرحمت نمود و فرمودند: «چرا می‌گفتید زمانش سپری شده است»... ولی واقعاً این کار در امر باغداری چیزی عجیب بود چرا که این گونه درختان بر حسب عادت حداقل اگر ریشه یکساله هم باشند، از سه سال کمتر یا میوه نمی‌دهد یا اگر شکوفه بدهد میوه‌اش نرسیده می‌ریزد. پس از چهار ماه توقف در (قلاشیخان)

که روستاییست در (که لاته رزان) و ملک جناب «شیخ مولانا»ی برادرش بود به (دورود) هورامان تشریف بردند. و خانقاه (دورود) را که تبدیل به ویرانه‌ای گشته بود در همان فصل پاییز به همراه حجره‌های اطرافش، مختصر تعمیر فرمودند.

شبی در خواب دیدم که حضرت پیر یک دینام برق معنوی را برای خانقاه و حجره‌ها و خانه قدیمی خودشان نصب کرده است. و دولامپ بسیار بزرگ و نورانی را به هر دو ستون شانشین خانقاه آویزان کرده که روشنایشان آن طرف رودخانه جلوی خانقاه و آن منطقه را کلاً روشن نموده است. پس از این (سبحان الله) حضور واردین و زایرین از حد و مرز گذشت و بجایی رسید که شبی از آشپز شنیدم که به خدا قسم می‌خورد و می‌گفت: امشب شمارش کرده‌ام تنها برای هفتصد زن شام حاضر کرده‌ام جدای از مردان، که بدون تردید تعداد آنان حداقل دو برابر زنان می‌شد. و عجیب‌تر اینکه: حضرت پیر برای خانه خود و مهمانان خانقاه یک رأس گاو به منظور استفاده از ماست و دوغ خریداری کردند که به شهادت کسی که شیر گاو را می‌دوشید تا مدت دو سال چنان برکتی داشت که شیرش به تنهایی کفاف خانه و مهمانان ویژه و ساکنین حجره‌ها را می‌کرد. و تا زمانیکه گاو و گوسفندان دیگری نخریدند. این گاو با همان برکت شگفت انگیز همچنان باقی بود.

و در همان سال یا چند سال بعد، باز در خواب یا در میان خواب و بیداری مشاهده کردم: حضرت پیر توسط ماشین‌آلات و ابزارهای بسیار شگفت انگیزی که هرگز چنین چیزی را ندیده و نشنیده بودم مشغول لوله‌گذاری بود که ظاهراً شبیه لوله‌های آب بود. در همان مکانی که ایستاده بودند لوله‌ها را نصب می‌کرد و توسط ماشین مخصوص آنها را به (لاجان) می‌فرستاد و من چنین تصور می‌کردم

که باید به همراه آن وسیله بروم. پس از آنکه آن ماشین کمی از حضرت پیر فاصله گرفت من هم بر آن سوار شدم و همان زمان ماشین به کوهی رسید شبیه کوه بیستون و آن کوه خود بخود تبدیل به تونلی بزرگ شد و ماشین بدون هیچگونه مشکلی از میان آن رد می‌شد و با رفتن آن وسیله لوله‌ها نیز بدون آنکه کسی به آنها دست بزند خود بخود کار گذاشته می‌شدند و نصب می‌شدند. تا به دهی در (لاجان) بنام (سرینچاوه) رسید که مدت چهل دقیقه پایین تر از روستای (پسوه) می‌باشد. آن طرف روستا صحرا و دشتی وجود دارد. در سه نقطه آن صحرا سه منبع و حدود پنجهزار لوله نصب کرد. ولی منبع‌ها در سه اندازه مختلف بودند. اولی از دو تای دیگر بسیار بزرگتر بود و دومی از سومی بزرگتر بود. زیادی و کمی لوله‌ها نیز با بزرگی و کوچکی منبعها تناسب داشت و همگی کاملاً آماده بهره‌برداری بودند. ولی تا آن زمان افتتاح نشده بودند. و آنوقت من چنین می‌دانستم که خانه‌ی ما در آن روستا واقع شده است و حضرت پیر نیز در منزل ما می‌باشند و مدتی است در آنجا به استراحت می‌پردازند. پس به من امر فرمودند: مقداری کافی نقل و شیرینی مختلف آماده کن تا برویم منبع را افتتاح کنیم و لوله و تأسیسات به کار بیفتند. منهم سریع نقل و شیرینی را آماده کردم و در خدمتشان بطرف منبع‌ها رفتیم. ابتدا به طرف منبع بزرگ رفت و آن را افتتاح فرمود. و نقل و شیرینی را بین مردم تقسیم فرمودند و با افتتاح منبع بزرگ دو منبغ دیگر نیز بکار افتادند. و حضرت پیر بسیار اظهار شادمانی کردند که شکر خدا توانستیم بدون زحمت این منبع‌ها را افتتاح نماییم. سپس برگشتند و منبع‌ها را در همان حالت ترک کردند. من هم بیدار شدم ـ بهتر است بگویم به حالت طبیعی برگشتم ـ خدا می‌داند این حالت آنقدر دارای نظم و ترتیب بود که هنوز

هم پس از گذشت (۲۸-۲۹) سال همچنان جلوی چشمانم است گویی همین الان اتفاق افتاده است. هر چند (شکر خدا) آن زمان هم در (اشنویه) و (لاجان) مرید و منسوب حضرت پیر وجود داشت. ولی بسیار اندک بودند. اما بعد از راه اندازی آن منبع و لوله و تأسیسات توسط حضرت پیر، تردیدی برایم باقی نماند که پس از این با همت آن حضرت اهل (اشنویه) و (لاجان) بیش از پیش به آستان رفیع حضرت پیر روی می‌آورند و مرید و مخلص آن حضرت می‌شوند. واقعاً هم همین گونه بود به طوریکه مرید و منسوب حضرت پیر در این دو ناحیه قابل شمارش نبودند.

سپاس برای خداوند، اکنون نیز که می‌شنوم نسبت به جاهای دیگر همچنان در صدر می‌باشند و بر اخلاص و ارادات خود باقی (خداوند از کرم خویش همت و لطف حضرت پیر را برای همه بیشتر و بیشتر بفرماید).

مناسب می‌دانم که در اینجا این فرموده حضرت «شیخ علاءالدین» قُدِّسَ سِرُّهُ نیز را ارائه نمایم و آن اینست که: از چند نفر مرید مورد اطمینان شنیده‌ام که می‌گفتند: از حضرت «شیخ علاءالدین» شنیده‌ایم چند سال قبل از اینکه از این دنیای فانی کوچ کنند؛ می‌فرمودند: «در عالم معنی سفری طولانی به منطقه اشنویه و لاجان نموده‌ام اما نتیجه‌اش در زمان ارشاد «عثمان» مشخص می‌شود».

سپاس خداوند در دوران ارشاد حضرت پیر بسیار خوب آشکار شد و این ریزه خوار آستان بلندشان چند سالی قبل از رسیدن به خدمت حضر پیر، در یکی از روستاهای (لاجان) بنام (سیلوه) درس می‌خواندم. شبی در خواب چنین دیدم. دستی از مرز عراق از بالای کوهستان و ییلاق (بارزین) بطرف (لاجان) آمد و ما

بین روستای (زیوکه) و ییلاق (میرگه چه‌کو) که در منطقه (لاجان) مشهور هستند مدت زیادی در آسمان ایستاد گر چه می‌دانستم وقت عصر است ولی شوق و شعله‌اش آنقدر زیاد و با قدرت و پر حرارت بود که نور خورشید را ضعیف نموده بود و آن دست، دست راست بود. آن وقت چنین به دلم افتاد که این دست، دست یکی از اولیای بزرگ است و همچون (ید بیضا)ی حضرت موسی (ع) می‌باشد. و روزی از روزها ـ دیر یا زود ـ یکی از دوستان خدا دست محبتش را به سوی این منطقه دراز می‌کند و دل و درون بخش عظیمی از اهالی این منطقه را با نور و برکت خداوند بی همتا منور می‌گرداند.

و صبح آن روز که خواب خود را برای استاد و دوستانم بازگو نمودم، آنها هم همینگونه تعبیر کردند. و در همان سال و در همان روستا خواب بسیار مهم و با اهمیتی را به حضرت پیامبرﷺ دیدم که هرگز خود را لایق چنین لطف بزرگی نمی‌دانستم. وقتی که برای تلمذ به بالک آمدم خوابم را تماماً برای مرحوم «خلیفه احمد بالک» بازگو نمودم و ازاو طلب تعبیر خواب را کردم. چرا که شکی نداشتم که غیر از اهل معنی و تصوف کس دیگری تعبیر واقعی این قبیل خوابها را نمی‌داند. وی نیز ـ خداوند جزای خیرش دهد ـ تعبیری بسیار راست و دقیق بیان داشتند که واقعاً به دل می‌نشست و جز این گمان معنی و تعبیر دیگری نمی‌رفت و نتیجه‌اش نیز، غیر از حضرت پیر در توان کس دیگری نبود. در خاتمه «خلیفه احمد» فرمود: «غیر از حضرت «شیخ عثمان» دیگر بار این خواب را برای کس دیگری تعریف نکن. پس هر وقت به خدمت حضرت پیر رسیدی تنها برای وی بازگو کن و بس، چرا که این همانند بعضی از خوابهای دیگر نمی‌باشد و برای

کس دیگری شایسته تعریف کردن نیست.» ولی با وجود اینکه ایشان اینگونه فرمودند: چون خودم را لایق این لطف ندانسته‌ام تا الان هم این خواب را عرض حضرت پیر نکرده‌ام. چرا که از حیله نفس و شیطان امین نبودم. هر چند مرشد محرم تمامی اسرار مرید و منسوب خودش است و شایسته است که هیچ رازی از وی مخفی نباشد. ولی تنها به این دلیل که مبادا با هوای نفس بیامیزد هنوز هم به عرضش نرسانده‌ام. ولی همیشه آرزومند بودم که در زمانی مناسب اگر حضرت پیر خودشان اشاره بفرمایند آنوقت بعرضشان برسانم. پس هر وقت حضرت پیر مایل بودند آن وقت بعرضشان می‌رسانم و الا بماند برای وقت خودش اگر خداوند لطف و عنایت فرماید. اما در این اواخر ـ شکر خدا ـ آثاری از تعبیر آن خواب در استانبول و به همت حضرت پیر هویدا گشت و بخاطر اینکه این قبیل چیزها بسیار است و مربوط به علاقه بین مرید و مرشد می‌باشد و جزو احوال و اوضاع سیر و سلوک و تربیت مرید است؛ غیر از حضرت پیر، یک یا دو کس از مریدانی که امین و آشنای احوال طریقت هستند نباید نزد کس دیگری بازگو شوند. من نیز در این کتاب کلاً خود را از نوشتن احوال شخصی مرید و منسوب حضرت پیر که به طریق سیر و سلوک مربوط می‌باشد بر حذر داشته‌ام. چرا که همانگونه که «شیخ سعدی رحمه‌الله » در کتاب گلستان در باب (معرفه‌الله) می‌فرماید:

این مدعیان در طلبش بی خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

یعنی: کسانیکه دم از خداشناسی واقعی و اسرار باطنی می‌زنند و در میان مردم بیان می‌کنند؛ اینان واقعاً از خدا بی‌خبرند و از احوال باطنی دورند. چرا که کسانیکه به میزان استعداد و توانایی خود خبردار شده و چیزی از عالم اسرار به آنان عرضه می‌گردد؛ هیچ نامحرم و بی‌خبری از اینان سر و صدایی و خبری

نمی‌شنود. اگر بخاطر دین نبود. چیزهایی که از مرید و علاقه‌مندان این طریقت پر افتخار دیده و یا شنیده شده در معرض دید خوانندگان عزیز قرار بگیرند؛ نیاز به کتابی جداگانه پیدا می‌کرد که گفتیم قابل نوشتن نیستند و هر کسی محرم این بازار نیست. چنانچه ذکر شد (این همه آوازه‌ها از شه بود) یعنی این اخبار در حقیقت به تصرف و توانایی حضرت پیر در مسیر طریقت و تربیت مریدان بر می‌گردند. چون‌که بی‌شک کسانیکه در این راه چیزی درک می‌کنند؛ قبل از اینکه خدمت حضرت پیر برسند و با کمال اخلاص و عقیده‌ای راسخ خود را تسلیم اداره مبارک آن حضرت بکنند؛ آن ها نیز همانند هر کس دیگری از این اخبار بی اطلاع بودند مگر اینکه به منظور جلب و جذب قلب آنها از قبل چیزی را به آنان می‌فهمانند برای اینکه بدون شک و تردید در نهایت اخلاص خود را تسلیم نمایند و بر اساس امر و راهنمایی آن ذات مشغول آداب مسلک طریق گردند و باید بدانیم که ـ همانطور که در چند جای دیگر نیز از آن صحبت به میان آورده‌ایم ـ این فهماندن قبل از تمسک، طوری نیست که تکلیف واجب و ضروری بر دوش مرشد باشد نسبت به همه کس بلکه این تفهیم قبلی مربوط است به دانایی و مصلحت آن مرشد برای هر کسی که خود مایل باشد و لازم بداند همانگونه که نزد هر انسان دارای احساس و شعور روشن است بسیار به ندرت دکتری بدنبال مریض می‌گردد. و لازم است مریض برای معالجه و مداوای درد خود نزد دکتر برود و همچنین طبیعی است که استاد دنبال شاگرد نمی‌گردد. بلکه طلبه اگر واقعاً طالب خواندن و دانش باشد باید خود برای پیدا کردن استاد خوب تلاش کند و اضافه بر این باید ناراحتی و غربت، گرسنگی، تشنگی و بسیار چیزهای دیگری را در راه کسب این گنج پر بها و با ارزش بپذیرد. آن وقت اگر

لطف خداوند شامل حالش گردد به هدف و مقصود خود برسد. و لازم است گوش بفرمان استاد بوده و نزد وی شاگردی بکند و گرنه انسان بی سواد و بی اطلاع اگر برای صدسال هم در کلاس درس حاضر شود لیک گوش بفرمان نباشد و درس نخواند هرگز استاد نمی‌شود و سود کامل از رفتن به کلاس درس و استاد عایدش نمی‌شود.

بر این اساس هر کس نباید خود را با دیگران مقایسه کند و بگوید: من هم همانند فلانی به خدمت فلان شیخ یا استاد رفتم پس چرا من چیزی درک نکردم! و این عدم درک خود را برای خودش دلیل قرار داده و بگوید که دیگران نیز همچون من چیزی درک نکرده‌اند و این شخص نیز چیزی نمی‌داند و شایسته این مقام نیست و یا از حیله‌ی نفس چنین پندارد که ممکن است این مردم هر کدام برای هدفی دنیوی و یا تقلید محض نزد این شخص می‌روند. بی شک چنین برداشتی شایسته شخص مسلمان، عموماً و علمای دین، خصوصاً نیست و غیر از محرومیت از حقایق و معنویات حاصل دیگری ندارد. . .

چرا برابر آیه و حدیث و فرمایش علمای برجسته‌ی دینی، حسن ظن و انصاف بخرج نمی‌دهند و نمی‌گویند: ایرادی ندارد عوام الناس و مردم بی‌سواد، دسته جمعی دنبال شخصی بنام مرشد بیافتند ولی چون عوام از حقایق دین بی‌خبرند جای اطمینان و پیروی نیستند ولی فلانی و گروه کثیری از علما و دانشمندان دینی بطرفش می‌روند و در کمال اخلاص و باور خود را تسلیم وی می‌کنند و مریدش می‌شوند آیا این همه علمای برجسته و محترم همگی راه را خطا رفته‌اند! و یا برای مادیات و مقاصد دنیوی نزد این شخص می‌روند؟!. و یا اگر با این دو کلمه (قیل) و (قال) از خود راضی و مغرور نشده‌اند، چرا نزد این دانشمندان

بزرگوار نمی‌روند و درباره این موضوع بحث نمی‌کنند و بدون دخالت هوای نفس و از خود گذشتن، در خصوص این مسئله مهم تحقیق بکنند و با فیل سواری و (قیاس النفس) به این موضوع ننگرند و حسن ظن داشته باشند باشد که مشمول لطف خداوند گردند و از حقیقت موضوع با خبر شوند. همانگونه که نزد علما مشهور است که: (الکشف بین الإثنین) فکر می‌کنم که قسمت اعظم علمای دینی حکایت «ابن السقا» و «ابن الراوندی» و «ابن آدم» را می‌دانند یا شنیده‌اند که در اثر سوءظن و مغرور شدن عاقبتشان به کجا انجامید.

چرا در این آیه شریفه تفکر نمی‌کنند که خداوند میفرماید: (وَمَا أُوتِيتُم مِّن الْعِلْمِ إِلاَّ قَلِيلًا / اسرا:۸۵) و به این نکته اقرار کنند که: آدمی هر چقدر دانا و با سواد باشد، به همه‌ی علوم ،پیشه و صنایع اشراف ندارد بلکه هر کس تنها در بخشی از علوم و دانش اطلاع و سرشته دارد. پس باید انصاف داشته باشند و به خودشان بگویند: لازم نیست اگر چیزی را ندانیم، وجود نداشته باشد. برای مثال: از هر کدام از این علمای محترم بپرسیم که: قربان! آیا شما حرفه‌ی آهنگری، نجاری، هواپیما سازی، علم جبر و فیزیک، یا هر چیزی دیگری که خود در آن کار نکرده باشی و یا برایش نکوشیده باشی می‌دانی؟ بدون اینکه احساس نقص بکند و خجالت بکشد. در کمال اطمینان و قاطعیت می‌فرماید: «نه‌خیر نمی‌دانم چونکه برایش تلاش نکرده‌ام و نزد شخصی کارشناس بدان مشغول نگشته‌ام». ولی اگر در خصوص تصوف و علوم باطنی و معنوی ازش سئوال بکنی بلافاصله و در کمال بی باکی و غرور می‌گوید: تصوف اصلاً وجود ندارد و در شریعت سخنی از آن به میان نیامده است. چرا که چنانچه فرموده‌اند (لکل مقالٍ مَقام) به فرض اینکه در ابواب شرعی از آن بحث نشده است، همین دانشمندان برجسته شریعت

در جاهای دیگر از آن حرف زده اند مضافاً بر اینکه نه تنها تعداد زیادی از آنان به تصوف اعتقاد داشته‌اند بلکه اکثرشان اهل تصوف بوده‌اند و به تمام معنی این مسلک فرخنده را طی کرده‌اند نظیر: «خلفای راشدین» و «اصحاب صفه» و بسیاری دیگر از اصحاب و «عبادیل اربعه» و «شیخ حسن بصری» و «امام جعفر صادق» و چهار امام مجتهد و «نووی» و «سبکی» و «غزالی» و «شیخ ابن حجر» و هزاران شخص دیگر... ، بسیاری از آنان در این باره کتابهای زیادی را با سند و دلیل و برهان تألیف کرده‌اند و همانند بسیاری دیگر از علوم آن را به علمی مدون تبدیل کرده‌اند و طریق شک و تردید را برای هیچ عالم صاحب شعور و انصافی باقی نگذاشته‌اند. پس چرا به فرمایشات آنان که در مورد احکام ظاهر شرع نوشته‌اند باور می‌کنند؟ چرا به فرمایشات آنان درباره‌ی تصوف باور نمی‌کنند؟ (مگر یک بام و دو هواست؟) اگر این گونه است (نعوذ باالله) باید بگوییم: فرمایشات آنان درباره شرع نیز جای اطمینان نیست و این هم در حقیقت خارج شدن از دین است!. . .

و اگر موضوع ظاهر بینی و (معاصره) و همزمانی در آنان تأثیر گذاشته و اجازه نمی‌دهد پرده‌ی انصاف از جلوی چشم حقیقت بین‌شان برداشته شود؛ حدیث می‌فرماید (مثل امتی مثل المطر لایدری اوله خیرام آخره)[1] و دست کم باید بدانند که (قیاس النفس) و سوءظن نسبت به همه کس بد است و آئین مقدس اسلام از آن نهی فرموده است پس حداقل اگر طالب این مسلک مقدس هم نیستند و نمی‌خواهند علاقه قلبی و درونی با بزرگمردان این طریق برقرار کنند، باید به

۱ـ سنن ترمذی: شماره۲۸۷۰. مثال امت من مثل باران است معلوم نیست خیر و برکت در آغازش است یا در پایانش

خود اجازه‌ی سوءظن و انکار نیز ندهند. تا خدای ناخواسته شامل تهدید این حدیث قدسی مبارک نگردند که می‌فرمایند: (**مَنْ عَادَى لِي وَلِيًّا فَقَدْ آذَنْتُهُ بِالْحَرْبِ**)[۱] چرا که بسیار شینده و دیده‌ام که از علمای دینی به دلیل انکار اولیاء، علیرغم آن همه علم و فضلی که داشته‌اند در خاتمه دچار سر در گمی و مسیری بسیار بد گشته‌اند که هنوز هم کسانی از آنان در حال حیاتند و با وجود آن همه سردرگمی هنوز هم می‌پندارند که راست‌ترین و عالی‌ترین روش را انتخاب کرده‌اند! ولی ما نمی‌خواهیم نام کسی را بر زبان بیاوریم و گرنه بسیاری از آنان اکنون نیز برای قسمت کثیری از مسلمانان معاصر و هموطن شناخته شده‌اند و حالت سردرگمی و خروج‌شان از راه واقعی دین مقدس اسلام برای هر انسان دارای احساس و شعور اسلامی روشن و هویدا است. و یا اگر می‌فرمایند: اگر موضوع تصوف و طریقت در دین اسلام امری لازم و ضروری می‌بود، حداقل در یکی از چهار ابواب شرع در موردش بحث می‌شد پس چرا علمای شرع از آن سخن به میان نیاورده‌اند؟ در پاسخ می‌گوییم: همانطور که گفتیم اگر به دقت به این موضوع بنگرید برایتان مشخص می‌شود که چهار ربع شرع فقط به احکام و نظام ظاهری مربوط است و به احکام باطن و سیر و سلوک و تصفیه و تزکیه نفس و جنود نفس و پاک نمودن احوال مادی و جسمانی از رذایل و طبایع بشری مربوط نمی‌شود. بلکه همگی این‌ها مکان ویژه خود را دارند و باید در جای مخصوص خود بدنبال آنها بگردید. همانند (علوم عقاید) و کتب تصوف و بی‌شک و تردید اگر علما و دانشمندان دینی با فکر و هوش منصفانه و دقتی عالمانه یکبار

۲ـ صحیح بخاری شرح کرمانی: ج۲/ ص۲۲

قرآن مجید را مطالعه نموده و بر اساس قواعد علمی در مورد معانی بسیاری از آیات قرآن مجید تحقیق بنمایند؛ برایشان مشخص می‌گردد که قرآن به صراحت یا به اشاره از اصول و فروع تصوف و طریقت و حقیقت سخن گفته است. نظیر آیه (۲۰۰) از آخر سوره (آل عمران) در (بیضاوی) و (تفسیر کبیر) و چند تفسیر دیگر و مانند آیات (۵۷) و (۶۳) سوره‌ی (یونس) از (تفسیربیضاوی) و (تفسیرکبیر) و (تفسیر خازن) و (مدارک) به همراه تعداد کثیری از احادیث پیامبر اکرم ﷺ درباره‌ی حقیقت تصوف و اولیاء که به هیچ وجه جای شک و تردید برای هیچ عالم با انصاف و حق طلبی باقی نگذاشته است. و اگر کسی با اینها نیز طریق تصوف و اولیاء را باور نکند غیر از اینکه بگوییم این شخص حاضر نیست با هیچ دلیل و برهانی در این‌باره قناعت حاصل کند و حق را بپذیرد معنی دیگری متصور نیست. روشن است اگر پس از اینهمه سند و (نصوص) حق را نپذیرفت دیگر بحث کردن با این‌گونه اشخاص غیر از اتلاف وقت سود و ثمر دیگری ندارد زیرا اینان آنقدر غرق بحر اشتباهات خود گشته‌اند که حتی اشتباه خود را راست و حقیقت می‌پندارند و هر کس غیر از راه باطل آنان، طریق دیگری برگزینند، ویرا گمراه حقیقت می‌دانند.! به این می‌گویند مقام (رسوخ) و تمکین در کار ناروا و اشتباهات. هر گاه انسان به این مقام تمکین و تثبیت در اشتباهش رسید دیگر برگشتن وی از این راه بسیار بسیار مشکل و سخت است مگر لطف ویژه خداوند قادر و توانا بفریادش برسد.

همانگونه که اگر کسی در سایه لطف الهی در راه راست و حقیقی به پایه تمکین و ثبات برسد دیگر بازگشتش از این صراط مستقیم بسیار مشکل است. بخشی از آنان هر چند که در مورد خطایشان به مقام رسوخ نرسیده‌اند ولی برای به کرسی

نشاندن حرف خودشان از باب (مجادله) و رقابت، بی دلیل از راستی و حقیقت خارج می‌شوند و با تمام قدرت و توان به اسناد و دلایل سست غیر قابل قبول، پناه می‌برند عکس اجماع و نظریه واحد گروه علمای برجسته، و رقابت در دین مقدس اسلام صرفاً برای اینکه افراد جاهل و بی خبر از دین بگویند: فلانی بر فلانکس چیره و پیروز شد پس که اینطور شد مشخص گردید که راه خطای ایشان درست است و طریق مردم دیگر ناقص است. . . بدون اینکه خود قادر باشند بین راست و خطا فرق بگذارند و واقعاً برای تشخیص حق از باطل تلاش کنند. همانگونه که خداوند تعالی در قرآن مجید می‌فرماید: (**فَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ فَيَتَّبِعُونَ مَا تَشَابَهَ مِنْهُ ابْتِغَاءَ الْفِتْنَةِ وَابْتِغَاءَ تَأْوِيلِهِ**) یعنی کسانیکه قلبشان چرکین است می‌خواهند که از حق درگذرند به دنبال آیات (متشابه) می‌گردند و عالمانه در این آیات تحقیق نمی‌کنند.[1] و از روی هوا و هوس این آیات را معنی و تفسیر می‌کنند برای اینکه گروهی جاهل و بی خبر را دچار خطا و سردرگمی نمایند . . . هر چند شایسته این است که هر کس معنی واقعی هر کدام از آیات و احادیث، را نداند تنها به دانستن لغت عربی و چند قاعده‌ای ناقص، شروع به تفسیر آنان نکند همانطور که اینهمه فرقه و گروه در اسلام از این شیوه و طریق بوجود آمده‌اند نظیر (معتزله) و (جبریه) و (شیعه) و (وهابی) و (اخوان) و . . . الی آخر. تا اینکه به (۷۲) فرقه خارج شده از اجماع رسیدند. و اینهمه نزاع و فتنه بوجود آمد. متأسفانه اگر آنان از طریق اصحاب و اجماع علمای سلف خروج نمی‌کردند و به نقص خود اقرار می‌کردند این همه دسته و گروه بوجود نمی‌آمد. واقعاً جای تأسف است. بجای اینکه همگی با نیتی پاک، دور هم جمع گردند و مسائلی را که محل

۱ـ آل عمران: ۷

اختلاف و مجادله و تفرقه هستند را بررسی کنند آن یکی راه دیگری را خطا می‌نامد دیگری راه او را، تا بحدی رسید که تفرقه و اختلاف عقیده و ایمان در میان جامعه مسلمین از (۷۳) فرقه نیز گذشت. و از فرموده حدیث شریف چنین استنباط می‌شود. که آنانی که از (۷۳) می‌گذرند، کلاً از آئین مقدس اسلام خارج گشته‌اند. با این وجود باز هم خود را بر حق و بقیه را باطل می‌پندارند. بدلیل اینکه این موضوع در جای خود بسیار گسترده است و مستند درباه‌اش سخن گفته شده است و چندین کتاب قطور درباره‌اش تألیف شده است نمی‌خواهیم بیش از این از اصل مطلب فاصله بگیریم. می‌خواهیم در این کتاب چیزهایی که در اصطلاح علمای دینی به آن (خارق العاده) گفته می‌شود و سند و دلیل ولایت و کرامت این شخص هستند از تاریخ زندگی حضرت پیر، برای خوانندگان عزیز عرضه نمائیم پس هر کس شامل هدایت خداوند شد و باور کرد (فَبِها ونعمَت) و هر کس باور نمی‌کند ما وظیفه‌ی خود را انجام دادیم ... و چیزهایی که درباره حضرت پیر نوشته‌ایم یا می‌نویسیم در روز قیامت هم برای آنها گواهی می‌دهیم و هدفمان این نیست که با تعصبی خشک و عوامانه، حضرت پیر را مدح کنیم زیرا ابداً چنین اعتقادی نداریم که حضرت پیر با این حرفهای ما مقامش بالاتر می‌رود. بلکه به فرموده شیخ سعدی: مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید.

کرامت ۱۰

یکی دیگر از چیزهایی که با چشمان خود در مورد حضرت پیر دیده‌ام اینست که: زمانی که حضرت پیر تصمیم به آباد کردن (محمود آباد) گرفت یکروز بعدازظهر فرمود: اگر بخواهیم (محمود آباد) را آباد کنیم بی شک به یک معدن سنگ نیاز

پیدا خواهیم کرد که برای ساخت آنجا از آن بهره بگیریم. باید برویم و همگی دنبال یک معدن سنگ بگردیم شاید پیدایش کنیم. گروهی کثیر در خدمتش به (محمود آباد) رفتیم آنجا به من و «ملاسید احمد» امام خانقاه و چند نفر دیگر فرمود: شما از این سمت کوه بروید ما هم از سمت پایین می‌رویم بلکه یک معدن سنگ خوب پیدا کنیم. ما هر چقدر گشتیم چیزی پیدا نکردیم و به خدمت حضرت پیر برگشتیم، وقتی که رفتیم دیدیم نزدیک مزار «ملا مصطفی چول پرست» که به ملا مصطفی بیسارانی هم مشهور است. در جایی ۴ ـ ۵ قطعه سنگ بسیار مرتب و جمع و جور را بیرون آورده‌اند گویی از قالب در آمده‌اند فرمود: ما این معدن سنگ را یافته‌ایم شما چه پیدا کرده‌اید؟ عرض کردیم: ما چیزی پیدا نکرده‌ایم. تا چند روز از آن سنگ استخراج کردند و هر روز سنگهای بیشتر و زیباتری از آن بیرون می‌آمد. ولی از هر طرف از آب وضو و آشامیدن دور بود. یکروز دیگر جمعی در خدمتش به محل معدن رفته بودند. فرموده بود اگر این تبدیل به یک معدن سنگ خوب بشود در همین اطراف به آب مناسبی نیاز پیدا خواهیم کرد و در همان وقت چاه کنی اهل (درکی) بنام اوستا «محمد» در خدمتشان حضور داشتند پایین معدن به استاد محمد امر می‌فرماید:"همینجا مقداری از این خاک را بردار شاید مقداری آب از آن پیدا شود» وی هم عرض می‌کند: قربان اینجا محل آب نیست. می‌فرماید: شما مقداری از آن را بِکَن. وی هم مدتی کار می‌کند ولی چیزی پیدا نمی‌شود و عرض می‌کند: قربان من چندین سال است چاه می‌کنم می‌دانم اینجا آب پیدا نمی‌شود حضرت پیر می‌فرماید: حالا که اینطور شد از حرص شما تا از آن آب نخورم از اینجا نمی‌روم چاه کن

مذکور نیز از روی ناچاری مشغول کندن می‌شود حدود یک متر از آن را می‌کند یکدفعه آبی گوارا از آن می‌جوشد حضرت پیر فرمود: شما فعلاً جلویش بند آبی درست کن تا گوارا شده و من مقداری از آن بنوشم و به طرف معدن سنگ برویم بعداً کارهای دیگری روی آن انجام می‌دهیم. پس از آن مقدار دیگری را کندند و لوله‌ای در آن کار گذاشتند و به آبی دایمی تبدیل شد و هنوز هم پا برجاست. روز دیگری در خدمتش به محل معدن سنگ رفتیم روی مبارکش را به من کرد و فرمود: «فلانی، اینجا در اصل گِل بود ولی با نظر (توجه) اولیا به سنگ تبدیل شد (تحجّر کرد) و این معدن بوجود آمد. امیدوارم نیاز خانقاه و همه‌ی (محمودآباد) را برطرف کند». و این که فرمود: (تحجّر) کرد بسیار واضع بود چرا که لایه‌ی بالایش خاکی سرخ بود و در زیر آن گلی سبز و قسمت زیادی هم سنگی سبز و نازک همچون لایه‌ی چوب بود و در زیر آن تبدیل شده بود به سنگ. و اکثراً مشاهده می‌کردیم که در لابه‌لای دو قطعه سنگ که فاصله‌ی انگشتان دست می‌شد، استخوان قفسه‌ی سینه و اندام انسان یافت می‌شد و هیچ عقل سالمی باور نمی‌کرد که این مکان گورستان بوده باشد. روی قسمت زیادی از سنگها نقش و شکل شمشیر و تپانچه و انواع اسلحه و حیوانات و چیزهای عیجب و غریب موجود بود که مردم برای دیدن آنها به آنجا می‌رفتند و به عنوان تبرک با خود آورده و در نمای بیرونی یا درونی ساختمان خود بکار می‌بردند. واقعاً آن معدن کفاف آن خانقاه بزرگ و خانه‌ی حضرت پیر و همه (محمودآباد) را کرد و هنوز هم تمام نشده است!.

کرامت ۱۱

خارقه‌ای بسیار مهم و این معدن سنگ .... همانوقت که حضرت پیر با علاقه مشغول ساخت و تعمیر (محمودآباد) بود یک شب هنگام انجام مراسم ختم در (دورود) حضرت پیر به ختم تشریف آورد و در حلقه‌ی ذکر نشست تا به قسمت تهلیله رسید و حضرت پیر نیز به همراه اهل ختم، با صدای بلند مشغول انجام تهلیله شدند بر حسب اتفاق، من پشت سر حضرت پیر و در سمت راست وی نشسته بودم خدا علیم است بدون اینکه بخواب رفته باشم یا از خود بیخود شوم، دیدم حضرت پیر به طریق (نَفی) و (اثبات) ذکر (لااله الا الله) می فرمود در هماندم چند بار در جای مخصوص خودش (لا)ی (لا اله الاالله) را به سمت بالا می‌برد تا جائیکه فقط خود می‌دانست و میل خداوند بود، پس از آن (الا الله) را از بالا به پایین بر میگرداند و (الله) را به وسط معدن سنگ می‌زد. خدا میداند؛ بسان شیشه‌بر ماهری که الماس خیلی خوب و قوی را بر روی شیشه می‌کشد و صدایی از آن می‌آید و خطی بر شیشه افتاده ترک بر می‌دارد؛ حضرت پیر هم همینکه لفظ (الله) را به معدن می‌زد؛ عین شیشه، این سو و آنسوی سنگها بسیار منظم ترک بر می‌داشت بعضی هم از آنان شکافته و بینشان فاصله می‌افتاد. بر حسب اتفاق، قطعه سنگی بزرگ در آن معدن، یک طرفش بیرون از خاک بود و هنوز آنرا در نیاورده بودند طول سنگ دو، عرض آن یک متر و نیم و ضخامتش نیم متر بود. حضرت پیر دفعه‌ی آخر (الله) را به این سنگ هم زد و در چندین جا، سنگ، همچون شیشه این سو و آن سویش ترک برداشت و هماندم دیدم که سنگ به پهلو ایستاد و یک طرفش در زیر خاک و یکطرفش بیرون ماند. چند کلمه‌ی (الله) بر روی سمتی که بیرون بود نوشته شده بود و بسیار خوب قابل خواندن بودند. من هم هماندم آن سنگ را نشانه کردم برای اینکه مطمئن بشوم

آیا در این حالت چنین چیزی جلوی چشمانم ظاهر شده یا در واقع هم لفظ (الله) بر روی سنگ نوشته شده‌است. پس از اینکه از مراسم ختم تمام شدیم و به حجره‌ی خود برگشتیم از «ملا سید احمد» ـ که آنوقت سرختم بود و با هم در یک حجره بودیم ـ پرسیدم: آیا امشب چیزی مشاهده کردی؟ گفت: «نه بخدا. چرا می‌پرسی؟» گفتم: من امشب چنین چیزی مشاهده کرده‌ام و آن سنگ را نیز نشانه کرده‌ام. انشاالله فردا صبح با هم به آنجا می‌رویم ببینیم آیا در ظاهر هم کلمه (الله) بر رویش موجود است یا خیر؟ فردای آنروز بعد از نماز عصر به همراه «ملاسید احمد»، «ملا محمود هورامی» و «ملا غفور » نزد آن سنگ رفتیم مشاهده کردیم: هشتاد (الله) واضح و آشکار روی سمت عریض سنگ موجود بود. ما همانطور در حال تماشای سنگ بودیم تا حضرت پیر تشریف آوردند. عرضش کردند: قربان این قطعه سنگ، این تعداد (الله) بر رویش موجود است... فرمود: "نخیر! شما نمی‌دانید یکهزار لفظ (الله)کامل برویش موجود است.

در همان ایام حضرت پیر تصمیم به سفر داشت. حضرت پیر با تأکید بسیار به کسی که سنگ‌ها را استخراج می‌کرد و «صوفی طهماسب» نام داشت واهل طالش بود؛ سفارش فرمودند: «تا من از سفر بر می‌گردم مواظب این سنگ باشید و آنرا نشکنید من با این سنگ کار دارم» سفارش خویش را چندین بار تکرار نموده فرمود: «هر کس این سنگ را بشکند به راستی از او ناراحت و رنجیده خاطر می‌شوم» پس از چهار، پنج روز حضرت پیر به مسافرت تشریف بردند. این ریزه خوار آستان (من) و چند نفر دیگر در خدمتشان یکی دو روز به معدن رفتیم

متأسفانه مشاهده کردیم سنگ را کلاً شکسته و آثارش را از بین برده بودند حضرت پیر نیز بسیار ناراحت شدند ولی دیگر از دست رفته بود.

کرامت ۱۲

و در همان سالها... در یک روز خوش آب و هوای بهاری، یکی از پیش‌خدمتهای پیر را به خدمتشان فرستادم و گفتم عرض کنید خیلی خسته‌ایم اگر اجازه بفرمایند می‌خواهیم برای مدت سه روز به ییلاق (کوسالان) برویم. پیش خدمت برگشت و گفت: حضرت پیر فرمود: «اشکالی ندارد بروند ولی از سه روز بیشتر طول نکشد». من و «ملا محمود هورامی» و «ملا غفور دەمەیەوی» مقداری آذوقه با خود برداشته و رفتیم. یکروز از محل اطراق خود به طرف کوه و بلندیهای روستای (ژیوار) بالا رفتیم. راه باریکی از صخره و مسیر کوهی بسیار مرتفع می‌گذشت ما هم از آن باریکه راه رد می‌شدیم ولی قسمتهایی از راه را خس و خاشاکی که توسط آب جمع شده بود پوشانده بود و زیرش ناپیدا بود من جلوتر از بقیه راه می‌رفتم به جلوی پایم به مقداری خش و خاشاک و شاخه درخت رسیدم بی خبر از اینکه در زیر آنها شکاف بزرگی از سنگ وجود دارد که توسط همین شاخ و برگها پوشیده و پایین‌اش هم پرتگاهی طویل بود. همینکه پای راستم را روی آن گذاشتم پایم تا زیر ران از آن شکاف فرو رفت و کنترلم را از دست دادم و از آن بلندی سقوط کردم. فقط توانستم بگویم «یا سراج الدین» و افتادم پایین در حین سقوط متوجه شدم درختی بزرگ به کمر کوه خشک شده است. دل خوش بودم که به محض رسیدن این درخت، هر طور باشد خودم را کنترل

می‌کنم و بعداً با شال کمر یا هر چیز دیگری باشد مرا به بالا می‌کشند وقتی که به درخت رسیدم دیدم که کلاً پوسیده و به هر شاخه‌ای که دست می‌بردم یا پایم را رویش می‌گذاشتم شکسته می‌شد و دوام نمی‌آورد. دست و صورتم توسط شاخه‌ی درخت، کمی خراش برداشت و به پایین افتادم در همان لحظه سقوط سنگی مخروطی شکل را دیدم که از وسط آن پرتگاه زده بود بیرون و من هم دقیقاً در مسیر آن به طرف پایین سقوط میکردم. کم کم ترس برم داشت که سرَم به آن سنگ بخورد و با خود می‌گفتم: اگر سرَم به این سنگ بخورد، در هوا مغز سرم متلاشی و پخش می‌شود و از خود بی خود می‌شوم. ولی اراده‌ی خداوند چنین بود که وسط کمرم با آن سنگ برخورد کرد و از آنجا هم هنوز بسیار مانده بود به پایین کوه ولی دیگر ترسم تمام شد و به پایین نگاه می‌کردم که به کجا می‌افتم و چه بر سرم می‌آید همین که به دامنه کوه نزدیک شدم متوجه شدم پایین صخره مقداری سنگ بزرگ با لبه‌ی تیز وجود دارد من با کله‌ی سر به میان سه سنگ افتادم تا مدتی از خود بی‌خود و گیج بودم همانگونه میان سنگها افتادم وقتی که کمی حواسم سر جایش آمد به خودم نگاه کردم گمان این نمی‌رفت که جایی از بدنم شکسته شده باشد کم‌کم خودم را تکان دادم متوجه شدم نه تنها هیچ جایم نشکسته است بلکه درد و الم هم ندارم!. از میان سنگها برخواستم و کمی آنطرفتر رفتم و با آینه خود را نگاه کردم مقداری صورتم با آن درخت پوسیده خراش برداشته بود ولی آنقدر نبود که اذیتم کند ولی با پماد و پنبه که با خود داشتم دست و صورتم را پانسمان کردم و شروع کردم به سیگار کشیدن تا «ملامحمود» و «ملا غفور» از آن طرف صخره پایین آمدند. در پایین صخره بطرفم آمدند وقتی که مرا دیدند بسیار تعجب کردند که چیزیم نشده

است. چون صخره حداقل (۴۰۰–۳۵۰) متر یا بیشتر ارتفاع داشت. هر کس این صحنه را می‌دید باور نمی‌کرد که من از آن صخره بلند سقوط بکنم و بلایی هم سرم نیاید. خوب اگر این لطف خداوند ـ به وسیله اولیاء ـ نباشد چه می‌تواند باشد. من که غیر از «یا سراج الدین» چیز دیگری نگفته بودم.

کرامت ۱۳

یکسال والدینم در (دورود) به خدمت حضرت پیر آمدند در راه ماشین‌شان تصادف کرده بود و زخم و کوفتگی زیادی بر بدن داشتند. مادرم غیر از کوفتگی تن، آسیب دیگری ندیده بود ولی پدرم سرش ضربه دیده و دچار شب کوری شده بود و شبها چیزی نمی‌دید. تا پنج شب به هر جا که می‌رفت می‌بایست خودم دستش را می‌گرفتم. روز پنجم به من فرمود: «شما که جواب و عریضه همه را می‌نویسی من تا کی چنین بمانم چرا وضعیت من را به عرض حضرت پیر نمی‌رسانی؟ شاید از این وضعیت رهایی یابم! » من نیز عرض کردم: من تا کنون برای مریضی خودم هیچ وقت عرض حضرت پیر نکرده‌ام. ولی اگر شما به حضرت پیر اعتقاد داشته باشی من دارویی متعلق به وی دارم اجازه بده که آن را به چشمانت بریزم اگر خوب نشدی فکر دیگری برایش می‌کنیم.. من هم تا آن زمان ـ به ویژه برای افطاری ماه مبارک رمضان ـ اغلب می‌فرستادم یک شیشه آب وضوی حضرت پیرا را برایم می‌آوردند و با همان آب افطار می‌کردم. بعد از ماه مبارک رمضان مقداری از آب با قیمانده بود. خدا می‌داند یا یک یا دو بار هر بار یک قاشق چایخوری از آب وضوی حضرت پیر را به هر دو چشم پدرم ریختم و کلاً

از این حالت شب کوری شفا پیدا کرد و می‌فرمود: اکنون خیلی از قبل از تصادف چشمهایم روشن‌تر و قوی تر است. در این سفر، مدت ۳۵ روز در (دورود) ماندند ولی مشخص است که با قضای مبرم کاری نمی‌شود کرد و انبیاء و اولیاء کوچکترین قدرتی در این مورد ندارند. این بزرگان چه بصورت معجزه و یا کرامت تنها در قضای (معلق) می‌توانند مظهر بعضی رخداد و مقدرات خداوند شوند. یعنی معجزه و کرامت هم به امر و اراده خداوند است ولی اگر خداوند اراده نمود که چیزی را به ظهور برساند این کارهای (خارق العاده) را از طریق یکی از این بزرگان به ظهور می‌رساند و بر دوستان خود منت می‌نهد و آنها را واسطه و سبب اینگونه خوارق می‌گرداند. همانگونه که برای بعضی چیزها برای کسانیکه صالح و نیک مردند به روش (معونه) به کمک فرشته ـ یعنی ملائک ـ یا گروهی از آنها را، یاری‌رسان آن مرد صالح می‌کند و به توسط آن ملائکه کار این گونه افراد را راه می‌اندازد و بعضاً اتفاق می‌افتد کسی که این کار برایش انجام می‌شود خودش هم خبردار نیست همین قدر می‌داند که کارش روبه راه شده است. دیگر نمی‌داند از کجا یا چه کسی کارش را برایش انجام داده است همانگونه که در جای خود مفصلاً از آن بحث شده است. . .

پس از گذشت ۳۵ روز والدینم از حضرت پیر اجازه‌ی مرخصی گرفتند و از راه سنندج برگشتند. همان روز که رفتند شب را در (سنندج) توقف کرده بودند و من هم همان شب در خواب چنین می‌دیدم که : هر دو شاهرگ راست و چپم همانند پنجه دست که تا می‌شود، تا شده بودند و به هم گره خورده‌اند و شاهرگ چپم همانطور دارای جریان خون بود و خشک نشد ولی شاهرگ سمت راستم بکلی خشکید صبح که از خواب بیدار شدم گفتم: (انا لله و انا الیه راجعون) به دوستانم

گفتم امشب چنین خوابی دیده‌ام بی شک پدرم در مسیر راه، یا با رسیدن به خانه فوت می‌کند و مادرم دچار صدمه و آسیب می‌شود ولی بهبود می‌یابد. آن روز گذشت اما دو روز بعد حضرت پیر برایم پیغام فرستاده و فرموده بود: جناب صدرالاسلام حاج «ملا صدیق مجتهدی» از سنندج تلفن کرده و فرموده است: پدر و مادرت قدری ناخوش هستند به ملاقاتشان برو . . . تردیدی برایم باقی نماند که پدرم فوت کرده است. به همراه یکی از طلبه‌هایم بنام «سید باقر» به سنندج رفتم وقتی به آنجا رسیدیم متوجه شدیم پدرم فوت کرده است و جناب مجتهدی (خدا به کرم خود در دنیا و قیامت جزای خیرش دهد) در مسجد (طوبی خانم) برایش مجلس ترحیم گذاشته است. و وی را در کنار مزار مرحوم پدر خود «ماموستا ملا عبدالعظیم» به خاک سپرده است. پس از آن، یک روز به همراه برادر عزیزم «ملا رسول منعاوی» و «حاج علی خیاط» به سر مزار پدرم رفتیم. گورستان مزبور بر بالای تپه‌ای واقع شده که به (تپه شیخ محمد باقر) معروف است و در آنطرف گورستان، دشت بزرگی وجود دارد. وقتی به مزار پدرم رسیدیم پس قرائت فاتحه و دعا به یاد و استمداد از روحانیت حضرت مشغول شدم. جناب ملا رسول هم شروع کرد به قرآن خواندن و معلوم بود که حالتی خوش به او دست داده است زیرا بیش از حد معمول قرآن خواندنش به درازا کشید و با وجد و ذوق تلاوت می‌کرد. هماندم مشاهده کردم که نزدیک به ۵۰۰ کس از اولیاء و صلحای بزرگ، به خاطر حرمت حضرت پیر، برای تسلیت پدرم آمدند. دیری نگذشت که متوجه شدم حضرت پیامبرﷺ با لباس و عقال عربی سوار بر اسبی کهر، از جانب قبله و در فضای آسمان تشریف فرما شدند آن‌سان که تنها لایق

آنحضرت بود و لایق هیچ کس دیگری نبود. خلاصه تشریف فرما شدند و به فاصله دو متر دورتر از قبر پدرم در هوا ایستادند و روی مبارکش را سمت سینه پدرم نمود و (متوجه) پدرم گشت به محض اینکه حضرتﷺ مشغول شدند، بلافاصله قبر شکافت و جنازه و تن پدرم از ناف به بالا کلاً نمایان شد. مشاهده کردم هر بار که حضرتﷺ با وی لطف می‌فرمود پدرم بیش از پیش همچون گل می‌شکفت و بسیار بسیار به این وضع شاد و خرسند بودند. من نیز از دیدن این حالت، غم و اندوه فوت پدرم به کلی از دلم برخواست حتی می‌خواستم چند بار دیگر نیز وفات می‌کرد تا این لطف حضرتﷺ تکرار می‌شد. پس از مدتی حضرتﷺ به مبارکی تشریف بردند و چنین متوجه شدم که حضرت پیر نیز تشریف دارند. و اولیائی‌که برای تسلیت آمده بودند دسته دسته و گروه گروه به حضور حضرت پیر می‌آمدند و به وی تسلیت می‌گفتند و سپس از ایشان خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. خدا علیم است این نه خواب بود و نه خیال و خیلی خوب حواسم جمع بود. بلی با دل و جان به این حال مشغول بودم و تا آخر حواسم به قرآن خواندن «ملا رسول» بود بعد از اینکه همگی تشریف بردند. قرائت «ملا رسول» تمام شد سرم را بلند کردم و پرسیدم شما به هنگام قرائت قرآن متوجه چیزی شدی؟ چیزی دیدی؟ وی‌هم فرمود: آشکارا چیزی ندیدم ولی اینقدر می‌دانستم حالتی بسیار خوب به من دست داد. برای همین دلم می‌خواست قرآن خواندنم را ادامه بدهم. خب برای کسی که انصاف داشته باشد از این بزرگتر و مهمتر کرامت وجود دارد؟

کرامت ۱۴

یک بار در (دورود) نمی‌دانم بهار بود یا پائیز ـ زمان بارش شدید باران بود ـ ما هم به همراه «ملا محمود» و «ملا غفور» در کنار رودخانه، جایی برای نماز درست کرده بودیم روزانه برای گرفتن وضو و ادای نماز به آنجا می‌رفتیم. یکروز حضرت پیر تعدادی نامه به من دادند برای اینکه جواب آنها را بنویسیم. من هم همگی را داخل پاکتی قرار داده و در جیبم گذاشتم و از خدمتشان مرخص شدم نمی‌دانم چقدر طول کشید به همراه طلبه‌ها برای وضو گرفتن به کنار رودخانه رفتم. برای اینکه در نامه‌ها اسماء شریفه وجود داشت و گفتم شاید آیه و این جور چیزها نیز در آنها موجود باشد؛ هنگام وضو گرفتن، نامه‌ها را روی سنگ مکان نماز گذاشتم. وضو گرفتیم و نماز خواندیم. پایان نماز کم‌کم باران در گرفت من نامه‌ها را فراموش کردم و به حجره برگشتیم. به خاطر مشغله کاری و شلوغی زیاد تا سه روز نامه‌ها را بیاد نیاوردم. در فاصله‌ی این سه روز، گاهگاه باران می‌بارید و ما هم به همین دلیل به آنجا نرفتیم. پس از سه روز تصمیم گرفتم جواب نامه را بنویسیم هر چند دنبالشان گشتم پیدایشان نکردم. بعد یادمان افتاد که در محل نماز آنها را جا گذاشته‌ام و این سه روز در زیر باران مانده‌اند. تردیدی نداشتم که همگی پاک شده و به هیچ دردی نمی‌خورند. بسیار متأسف شدم هم بخاطر حضرت پیر، که این کار بوی بی مبالاتی می‌داد و هم بخاطر جواب مردم. «ملا محمود» گفت من می‌روم سراغشان، انشاءالله چیزیشان نشده است. وقتی که رفت و آنها را آورد. (سبحان الله)! از محافظت خداوند و رحمت اولیاء، پاکت نامه‌ها چند قطره باران خورده بود اما اصل نامه‌ها همانطور سالم مانده بودند. هر چند این جور کارها نزد من برای حضرت پیر عادی بود ولی یک دنیا خوشحال

شدم که شرمنده نشدم. پس جواب نامه‌ها را نوشتم و به خدمت حضرت پیر فرستادم.

کرامت ۱۵

یکبار دیگر باز هم در (دورود) در حال مشغولی ـ یا در حالت بیخودی ـ بودم. چنین می‌دانستم که حضرت پیر در صحرایی بسیار وسیع و پهناور بیمارستانی آماده کرده بود ولی بیمارستان دو قسمت داشت ایوان و سالنی در بین آنها بود حضرت پیر از طرفی خودشان دکتر هر دو بیمارستان بود و از مریضها مراقبت می‌کرد و از طرفی مشاهده می‌کردم که در طرف بالای سالن بر یک صندلی بسیار زیبا نشسته و سیما و چهره‌ای بس زیبا و شگفت انگیز دارد و هم زمان صورت مثال حضرت پیامبرﷺ با همه‌ی زیبای‌اش در درون سینه حضرت پیر قرار گرفته بود. (همانند صورت مثال کسی که در استودیوی تلویزیون صحبت می‌کند، اصل‌اش در آنجا و صورت مثالش دقیقاً همانند خودش در صفحه تلویزیون مشاهده می‌شود و تمام حرکات و صحبت و اخبارش توسط این دستگاهها بدون کم و کاست در یکزمان در بین هزاران گیرنده تلویزیون به سمع و بصر هزاران کس می‌رسد و همگی بخوبی از آن بهره می‌برند). وقتی که وضعیت تعدادی پیچ و مهره با چند چیز دیگر چنین باشد ـ که آنهم در اصل توسط دست و فکر آدمیزاد ساخته شده است و به وسیله نیروی برق ساخته شده است بوسیله انسان این چنین بکار افتاده و چنین تأثیر آشکاری داشته باشد که نزد هیچکس قابل شک و تردید نیست ـ آن وقت اگر این ایستگاه روحانیت حضرت پیامبرﷺ ، و تلویزیون روحانیت اولیاء و دوستان خدا باشد و توسط نیروی

انوار و فیوضات دریای رحمت الهی بکار بیافتد باید چگونه باشد و چه تأثیری داشته باشد؟! بی شک نزد کسانیکه که خداوند تعالی به لطف و کرم خود، برای این علم و طریق هدایتشان کرده است؛ نه تنها غیر ممکن نیست بلکه اصلاً با هم قابل مقایسه نیستند. چرا که ایستگاه و تلویزیون، اضافه بر اینکه توسط آدمیزاد ساخته شده با تمام دم و دستگاهِ ایستگاه، تلویزیون و خود برقش هم (مُعّرض) و مستعد هستند برای خراب شدن و کار نکردن زیرا ایستگاه و تلویزیون، بدون برق کاری نمی‌توانند بکنند و قابل استفاده نیستند نیروی برق بدون وسایل وآلات خودش نه‌تنها قابل استفاده نیست بلکه اصل نیرویش هم ساخته نمی‌شود و نور و روشنایی هم به کسی نمی‌رساند اما اگر مرکزی مثل دریای رحمت خداوند تعالی و منبع و سرچشمه‌ای مانند سینه و دل و درون حضرت فخر عالمﷺ ، و جویبار و رودخانه‌ای چون دل و درون اولیاء و دوستان خدا و نیروی برقی همچون (انوار) و (فیوضات) این دریای رحمت ، و خالق و صانع هم خداوند متعال، و محل کشت و زراعت ـ یا خانه ـ دل و درون مسلمانان امت پیامبر خدا و مریدان و منسوبان اولیاء و دوستان خدا باشند هرگز و هیچوقت خرابی و از کارافتادگی برای آن معنی نمی‌دهد.... و اینجا اگر چیزی باعث قطع شدن نیروی انوار و فیوضات دریای رحمت الهی، نسبت به مریدان طریقت گردد تنها بی ادبی و بی اخلاصی و انتقاد گرفتن از کار مرشد است و الا به شرط پیروی از آداب شریعت و انجام دادن آداب طریقت و نگه داشتن قانون مریدی، هرکس به اندازه خودش، زیاد یا کم، هیچگاه توسط این طریقت و مرشد، از این دریای رحمت بی بهره نمی‌گردد. ولی در مورد کسانیکه منکر و مردد هستند چون در اصل هیچ چیز در این خصوص درک نمی‌کنند در تمام عمر

از این نعمت بی پایان بهره‌مند نمی‌گردند. به همین دلیل راه اشتباه خود را همچنان ادامه می‌دهند و شیوه انکار در پیش می‌گیرند. به این هم اکتفا نکرده و گروهی ساده دل را نیز همراه خود دچار این اشتباه و یأس می‌کنند. حتی اثبات می‌کنند که تنها راه آنان صحیح است و هر آنچه بر خلاف اشتباه آنان باشد، در آیین مقدس اسلام بی اساس و خطاست . . . به هر حال، هدایت و رسیدن به مقام رضایت و محبت خداوند، مربوط است به لطف ویژه‌ی خداوند و اگر هدایت خاص او ـ تعالی ـ نباشد. هیچ کس خداوند را نمی‌یابد. (خداوندا از کرم خویش ما را گمراه نفرمایی و همه‌ی ما را به راه رضایت خویش هدایت فرما). و ما ذلک علی الله بعزیز.

کرامت ۱۶

مطلب دیگری که تنها به اهل طریقت مربوط می‌شود و بزرگی و حقیقت بینی حضرت پیر را می‌رساند اینست که: چند بار در مناسبتهای ویژه مرحوم «ماموستا ملا باقر بالک» می‌فرمود: براساس استنباط من، نهایت تزکیه و ترفیع نفس انسان مسلمان، پس از ارتباط با اولیاء و سیر و سلوک در راه طریقت، نهایتاً تا بالای عرش است(فوق العرش). زیرا در حقیقت نفس، داخل عالم ماده می‌باشد ـ ولی ماده‌ای لطیف است ـ و ماده هم در (فوق العرش) که عالم خلق و ماده در آنجا به پایان می‌رسد مجالی برایش باقی نمی‌ماند. . . .

در حین حال فرمود: اما نظر و فرموده‌ی حضرت شیخ فعلی «حضرت شیخ محمد عثمان سراج الدین نقشبندی» خلاف این است و می‌فرماید: «از فوق عرش به بعد

هم ـ که عالم امر و مجردات است و بس ـ فرصت ترفیع و ترقی برای نفس وجود دارد و نظر بزرگمردان تصوف و خودم نیز همین است» تا اینکه در این اواخر و حدود ۶-۷ سال قبل از وفاتش، ماموستا برای رسیدن به خدمت حضرت پیر، به درود تشریف آوردند هر بار که تشریف می‌آورند برای استراحت به حجره من می‌آمدند که آن زمان مجرد بودم و در حجره می‌ماندم. در همین سفر یک شب فرمود: «فلانی رختخواب من را آماده کنید می‌خواهم استراحت کنم و شما هم به کار خود مشغول شوید. . . .» ما هم رختخواب را انداختیم و ایشان دراز کشیدند ولی ظاهراً چنین بنظر می‌رسید که خوابش نبرده و مشغول برنامه و مراقبه‌ی خودش است تا اینکه ساکنین حجره همگی به خانقاه رفتند. فقط من ماندم که مشغول نوشتن پاسخ نامه‌های مردم بودم. ساعت ۱۲ شب سرش را بلند کرد و فرمود: فلانی من نخوابیده بودم شکر خدا در این مشغولی برایم مشخص گردید که چندین سال است درباره ترقی نفس، اشتباه کرده‌ام و نظر حضرت پیر، صواب بوده است. امشب در این مراقبه مشاهده کردم حضرت شیخ تشریف آوردند و فرمودند: سفری به عالم بالا بکنیم، من هم بدون توقف در خدمت حضرت شیخ رفتم. حضرت شیخ بسیار واضح و روش به من نشان داد که نفس آدمی در این طریقت، مجال ترفیع و ترقی به فوق عرش را دارد و حقیقت این آیه مبارکه برایم در این جا مشخص شد که می‌فرماید. (**يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً**)[1]

۱ـ الفجر: ۲۷-۲۸

و هیچ شکی در این‌باره برایم باقی نماند که ترفیع و بازگشت واقعی نفس به طرف خداوند در واقع به این شیوه می‌باشد نه اینکه تنها اطاعت ظاهری و توبه از گناه و یا ترفیع و ترقی تا انتهای عالم ماده.

پس از آن فرمود: برایم کاغذ و قلم بیاور تا توسط نامه برایشان بنویسیم: "که شکر خدا پی به خطای خودم برده‌ام و برایم مشخص شد که حضرت پیر اصابه فرموده است گر چه مطمئناً روح و جان‌شان از این موضوع با خبر است". من هم کاغذ و قلم را تقدیم نمودم نامه را نوشت و فرمود: ببین کسی را پیدا نمی‌کنی نامه را خدمتشان بفرستم. یکی از مردان آشنای خانقاه را صدا زدم و نامه را به او دادم و گفتم: تقدیم حضرت شیخ کن و عرض کن نامه‌ی «ماموستا ملا باقر» است و منتظر جواب می‌باشد. ولی آن مرد بسیار دیر برگشت وقتی برگشت، گفتیم چرا اینقدر معطل شدی؟. گفت: والله وقتی که من به خدمتشان رسیدم، قلم و کاغذ به دست، مشغول نوشتن بود و نصف بیشتر نامه را نوشته بود بدون اینکه من بدانم نامه‌ی ماموستا برای چی نوشته شده و یا حضرت شیخ، برای چه کسی و چه چیزی می‌نویسد وقتی که عرضشان کردم فرمود: «صبر داشته باش تا این نامه را می‌نویسم من هم برای ماموستا می‌نویسم» سپس نامه را تمام کرد و آن را در پاکت قرار داده درب آنرا چسپ زد و فرمود: «بیا برای ماموستا ببر، ولی صبر کن تا نامه ماموستا را نیز بخوانم تا ببینم چیز دیگری لازم ندارد». پاکت نامه را باز کرد و خواند و فرمود: «جوابش همین بود چیزی دیگری لازم ندارد نامه‌ی مرا برایش ببر وی خودش متوجه خواهد شد ... پس از آن ماموستا درب نامه را گشود و آنرا خواند و فرمود: بگذار برای تو هم بخوانم. همانگونه که

ماموستا برایم تعریف کرده بود، بدون زیاد و کم همانطور مرقوم فرموده بودند و نوشته بود: «چیزی‌که امشب مشاهده کردی من هم از آن با خبر بودم و چندین سال بود که شما باور نمی‌کردی امیدوارم درباره‌ی ترفیع نفس، کاملاً مطمئن شده باشی».... ماموستا فرمود: فلانی این را بدان که: حضرت شیخ برای این قبل از خواندن عریضه‌ی من جریان این واقعه را برایم نوشته است که بدانم: همانگونه که در حالت روحی و مراقبه مرا در خدمت خودشان بردند؛ در حال ظاهری و جسمی هم از آن با خبر بوده است، چرا که اولیا دو حالت دارند:

اول: چنین اتفاق می‌افتد که روحاً کاری انجام می‌دهند یا چیزی می‌بینند ولی جسماً از آن مطلع نیستند همانطور که انسان خواب می‌بیند و جسمش از آن بی خبر است.

دوم: بعضی اوقات نیز چیزی را که روحاً انجام می‌دهند یا می‌بینید جسماً و با حواس ظاهر نیز از آن با خبرند ولی این یکی مهمتر است و در اینجا حضرت شیخ، اثبات کرد که در ظاهر نیز از مراقبه و ندا دادن خویش با خبر بوده است. برای هر دو حالتش شکر خدا... یعنی برای دفع اشکال خودش و برای اطلاع ظاهری حضرت پیر از آن واقعه... زیرا این گونه اطلاع برای اولیاء بسیار با اهمیت است ولی برای شخص (منتهی) می‌توانیم بگوییم طبیعی است اگر خودش مایل باشد گاهاً نیز چه مایل باشد یا نه خیلی چیزها، اجمالاً یا مفصلاً در آینه جهان نمای قلبشان ظاهر می‌شود و نیازی به سعی و کوشش ندارد.

کرامت ۱۷

رویدادی جالب تر... یکسال قبل از ماه مبارک رمضان، مرحوم ماموستا «ملا باقر» به (درود) تشریف آوردند در هنگام بازگشت فرمودند: «فلانی در شانزدهم ماه رمضان حضرت پیر، به مریضی بسیار سختی دچار می‌گردند ولی این را بدانید قطعاً مریض نیست بلکه از حالات طریقتی است نزدیک عید یا پس از آن بهبود می‌یابند و ترقیات مهمی می‌کند حواستان باشد که دکتر به خدمتشان نیاورید و دارو و درمان به وی ندهید.» «... دقیقاً در شانزدهم ماه مبارک رمضان، حضرت پیر بسیار شدید به آن مریضی دچار شدند اگر چه من مژده‌اش را از ماموستا شنیده بودم ولی باز هم ناراحت بودیم. تا اینکه بلاخره شب در خواب دیدم: آن طرف رودخانه گروه کثیری سوار بر اسب در حرکت بودند تا اینکه به مقابل خانقاه رسیدند. حضرتﷺ قبل از همه تشریف آوردند و چنین می‌دانستم که همگی برای عیادت حضرت پیر آمده‌اند در مقابل خانقاه، حضرتﷺ خودشان و شش، هفت نفر از آن افراد سواره را از بقیه جدا کردند و با دویدنی نرم از پل دورود، پیش پیش تشریف آوردند تا به جلو در منزل حضرت پیر رسیدند. و آنجا سواره‌ها در بیرون ایستادند و حضرتشان به همان صورت سوار بر اسب وارد دالان دروازه شدند و آنجا از اسب پیاده شدند پس از آنکه زیارتشان نمودم فرمود: «برو به اهالی خانقاه و شیخ مژده بده که ما برای عیادت وی آمده‌ایم از این مریضی شفا می‌یابند ناراحت نشوند.» چنین به یاد دارم که اول مژده تشریف فرمایی و خبر دادن شفای حضرت پیر را از زبان مبارک حضرتﷺ به عرض حضرت شیخ رساندم. و پس از آن به اهل خانقاه نیز این مژده را دادم. خداوند را شاکرم که پس از این عیادت، حضرت پیر شفا و صحت کامل پیدا کردند. بعد از

این، مرحوم ماموستا ملا باقر که دوباره به دورود تشریف آوردند. حضرت پیر احوالی از خود را برای ماموستا بازگو فرمودند که بیم آن دارم حضرت پیر مایل نباشند آنرا بنویسیم و گرنه می‌نوشتم ولی ماموستا برایش شکی باقی نماند در اینکه: حضرت پیر، در این مدت همه بیست دایره‌ی (ولایت) را طی نمودند. که از دایره بیستم به بعد، برابر آیین و دانسته‌های اولیای طریقت و بر اساس قانون طرایق علییه، برای دایره ولایت دیگر رتبه و مقامی نمی‌ماند، بلکه ترفیع و درجه از اینجا به بعد به وسیله‌ی (تقرب) و نزدیک شدن به خداوند و چیزهایی از این قبیل می‌باشد. ماموستای نامبرده (خداوند درجه‌اش را عالی بفرماید) چند بار فرمود: وقتی که عده‌ای از افراد وابسته به این طریقت از بعضی اسرار با خبر می‌شوند به دو دلیل است:

اول: بخاطر اینست که این شخصِ باخبر شده، قسمتی از این وقایع سری و احوال باطنی را که بنا به منافع و مصالحی به وی نشان داده‌اند، برای افراد دیگر بازگو نماید تا سبب بوجود آمدن اعتقاد و اخلاص این افراد گردد مبادا که از حیله‌ی نفس خود یا مکر و سفسطه‌ی افراد منکر و مردد، از این نعمت عظیم و ریزش باران انوار دریای رحمت حق تعالی بی بهره شوند.

دوم: اینکه وابستگان و پیروان این طریقت، کاملاً مطمئن باشند که در انتخاب راه خود به خطا نرفته‌اند و در پناه لطف الهی و سایه‌ی دوستان خدا، طریق واقعی خداشناسی را یافته‌اند. (**الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَٰذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ**)(بخشی از آیه۴۳ سوره اعراف) هرچند این نوع تفهیم بزرگمردان و مرشدان این طریقت، دلیل است بر بزرگی و قدرت آنان، گرچه این ها نزد خبره‌گان این مسلک مقدس، در مقابل مقام و مرتبه‌ی این بزرگان بسیار هم مهم و قابل توجه نیستند.

بلکه همان‌گونه که خود فرموده‌اند: (هذه اشیاء تربی بها اطفال الطریقه) و در حقیقت اینها منظور و مقصود اصلی نیستند بلکه علامت و نشانه‌ای هستند برای اطمینان خاطر مرید در راهی که برگزیده است وگرنه در حقیقت بزرگترین پایه و مقام و قدرت این بزرگان به تصرفات و تأثیر آنان، در دل و درون و (لطائف) مریدان در طریق تصفیه و تزکیه، هویدا می‌شود زیرا همانگونه که فرموده‌اند: (مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید). پس بی شک اگر بخاطر عقیده و ایمان مسلمانان نباشد، دوستان خدا نیازی به تعریف من و شما و احمد و محمود ندارند. و بزرگترین رتبه‌ی افتخار برای آنان همین بس که حقیقاً دوست خداوند هستند و خدمتی بی نظیر به امت پیامبرﷺ می‌کنند. فرموده‌ی (خیرالناس انفعهم للناس) شامل حال آنان می‌شود و مردم مخلص آنان باشند یا منکر، مدحشان کنند یا ذم، برای بلندی و پستی مقامشان یکسان است نه به آن زیاد می‌شود و نه به این یکی کم. از طرفی این مریدان و پیروان نیز که بنابه دلایلی گاهاً در این طریق مقدس، چیزی را به آنان می‌فهمانند؛ باید بسیار نسبت به حیله و غرور نفس اماره هوشیار باشند و مطمئن باشند این موارد، موقت و گذرا هستند و بسیار دورند از هدف اصلی، که رضای الهی است.... این چیزها در حقیقت به این می‌مانند که شخصی بخواهد از وطن خود به زیارت و طواف (بیت‌الله) برود و اصل مقصود از طی این مسیر دور و دراز و پر از خطر و سختی این باشد که از نزدیک (بیت‌الله)را ببیند وآن را طواف کند و اطلاعاتی که قبلاً به صورت تقلیدی و حرف مردم دربارهٔ وجود (بیت‌الله) کسب کرده بود و کاملاً به آنها باور داشت؛ اکنون ـ یعنی پس از رسیدن به کعبه مقصود ـ با چشمان خود و با علمی شهودی مشاهده نمود و در کمال اطمینان آنرا طواف کرد و گرد آن چرخید. بی‌شک این

شخص که تا کنون به حرف و تقلید دیگران به وجود (بیت‌الله) اعتقاد پیدا کرده بود، امکان داشت که روزی از روزها وسوسه‌ی شیطان و فریب (شیاطین الانس) وی را از این اعتقاد خود پشیمان کند. همانطور که ـ نعوذ باالله ـ کسان زیادی را می‌بینیم که از آئین مقدس اسلام عقب نشینی کرده‌اند و با گوش دادن به حرف دوست ناباب، از دین خارج شده به بدترین و خطاترین راه، در زندگی آدمیزاد، کشیده می‌شوند که کفر و الحاداست ـ العیاذ باالله ـ ، ولی بعد از اینکه راه (مکه مکرمه) را به واقعی و بصورت کامل پیمود و به آنجا رسید و به چشم ظاهری (بیت الله) را مشاهده کرد و خیل جمعیت را در حال طواف (بیت‌الله) دید؛ دیگر کاملاً مطمئن می‌شود و وسوسه و تردید هیچ کسی در وی کارگر نخواهد شد. پس تفاوت بین صورت ظاهری خداشناسی و حقیقت خودشناسی اینگونه است و محصول حقیقی تصوف این است که سالک، به علم شهودی برسد و کاملاً مطمئن شود. پس در این طریق، هر چیزی را که به شخص مرید نشان دهند نباید آنرا دست مایه و سرمایه خود قرار دهد و برای آن بنشیند و با خیال پوچ و بیهوده راحت لم بدهد و تصور کند که دیگر چیزی باقی نگذاشته است. چون در واقع این چیزها برای مرید مبتدی و ناپایدار باعث اشتباه و لغزش هستند. چنانکه بزرگان این راه فرموده‌اند: (بخواب اندر مگر موش شتر شده؟) یعنی آیا اگر موش خود را در خواب دید که شتر شده است آیا واقعاً تبدیل به شتر شده است!؟. بی شک نشده است و هر وقت بیدار شد و بهوش آمد متوجه می‌شود که همان موش قبلی است و اگر کوچکتر نشده باشد بزرگتر هم نشده است.

بنابر این: بر همه‌ی مسلمانان و به ویژه مریدان و پیروان این طریقت بسیار ضروریست که مواظب خود باشند و خود را از تمام مخلوقات پایین‌تر و بدتر بدانند

زیرا عاقبت نامعلوم است. با وجود این، همانگونه که نباید از مکر نفس مطمئن باشند از رحم بی پایان الهی نیز نباید مأیوس گردند بلکه باید در تمام عمر، خودشان را بین (خوف) و (رجا) نگه دارند. ولی اگر جانب (رجا)یشان قویتر باشد بهتر است. همانطور که در حدیث قدسی آمده: (سبقت رحمتی غضبی)[۱] همچنین لازم است مرید بر آدابی که برای طی این راه از مرشدش اخذ کرده و بدان مأمور شده است بر دوام و پایدار باشد و هرگز به افکار واهی و پر و پوچ اجازه ندهد که بگوید: من چند سال است که در این طریق تلاش می‌کنم و هر چه که مریدان دیگر از تلاش و کوشش انجام می‌دهند، من هم بیشتر انجام داده‌ام پس چرا دیگران هر کس حسب حال خود چیزی درک کرده است اما من چیزی نفهمیدم... و این را با فریب نفس و شیطان بهانه قرار بدهد برای کم لطفی حضرت مرشد نسبت به خودش و کم کم دلسرد شود و باعث شود که از بجا آوردن این آداب و دستورات دست بردارد. زیرا این‌کار عاقبت خوبی ندارد و احتمالاً در مدتی نه چندان دور، به طرف سوء ظن و انکار کشیده شود و از خوان بی‌دریغ مدد اولیای الهی محروم و مأیوس گردد. (پناه به خدا از این زیان) بلکه باید تسلیم محض و بی چون و چرا باشد و همیشه بر این باور باشد که دوستان خدا به هیچ کس خیانت نمی‌کنند و به رحم خدا بخل نمی‌ورزند و برای مرید و منسوب هر چه که مصلحت باشد دریغ نمی‌ورزند.

همانطور که قبلاً گفتیم سفارش و نصیحت بزرگمردان این طریقت برای مرید اینست که:

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن	که خواجه خود روش بنده پروری داند

۱ـ صحیح مسلم ۰/۱۹/۹ شماره (۶۹۰۴).

یعنی شما هر چی از آداب مرید و خدمت از دستت بر می‌آید انجام بده وی هم هر آنچه به صلاح شما باشد نسبت به شما انجام می‌دهد. اگر خداوند بخواهد در این طریقت کسی بجایی برسد، بی شک اگر خودش نخواهد هیچ کس نمی‌تواند هیچ‌گونه سود و زیانی به وی برساند.

کرامت ۱۸

در نزدیک معدن سنگی که ذکرش گذشت، مقبره‌ی نیک مردی بنام «ملا مصطفی چول پرست» وجود دارد. یک روز «حاج ملا احمد سلته کلتویی» که به «ملا احمد امام» مشهور، و اهل جذبه و حال است، برای زیارت حضرت پیر به (دورود) تشریف آورده بودند. برایم تعریف کرده و فرمود: «دیروز پس از نماز عصر که حضرت پیر به محمودآباد تشریف می‌بردند من نیز به همراه عده‌ای پیاده در قفایشان راه افتادم. حضرت پیر که به مرقد «ملا مصطفی چول پرست» رسیدند سوار بر اسب یک دور اسب دوانی نمودند در همان دم از دور حالتی به من رو کرد مشاهده کردم همزمان با دور زدن حضرت پیر دایره‌ای از ذکر (الله) بدنبالش تشکیل شد دوباره به همان شیوه حرکت دیگری کرد دیدم تمام بدن مبارک حضرت پیر و کل آن قبرستان (ذاکر) گشتند و با صدای بلند ذکر (الله) می‌نمودند. برای بار سوم که به همان ترتیب اسب دوانی فرمود، ملاحظه کردم همه‌ی آن دشت و دمن و کوه به یکباره شروع به ذکر کردند من‌هم در حالت جذبه و گریه همچنان جلوتر می‌رفتم تا به حضرت پیر نزدیک شدم با لطف رو به من کرده و فرمودند: شما چرا آمده‌ای؟ یا فرمود: دنبال چه می‌گردی؟ منهم بعرضشان

رساندم قربان! مگر از آمدنم ضرر کرده‌ام؟! دیگر تشریف بردند و چیزی نفرمودند... من ماجرای «ملا احمد امامؒ» را اینگونه که نوشته‌ام بیاد دارم. ولی «ملا محمود اورامی» و « ملا غفوری دمه ویی» که همان رخداد را از «ملا احمد» شنیده بودند. اندکی با مال من متفاوت بود نه در اصل ماجرا بلکه در نحوه‌ی تعریف کردن که فکر نمی‌کنم لازم باشد مال آنها را نیز بنویسیم زیرا در اصل رویداد تفاوتی نداریم.

کرامت ۱۹

در آنوقت که در (بالک) بودم جناب «ملا شیخ عثمان مردوخی» که در آن زمان مبتدی بود به مهمانی به بالک آمده بود و بسیار هم مخلص و ارادتمند حضرت بود. طلبه‌های بالک مشغول یاد و گفتگو درباره حضرت پیر بودند. ناگهان ملا شیخ عثمان نعره‌ای زد و گفت برخیزید مگر حواستان نیست که حضرت شیخ علاءالدین و حضرت شیخ فعلی به اینجا تشریف آورده‌اند.... طلبه‌ها هم که می‌دانستند راست می‌گوید جملگی برخواستند تا مدتی گذشت. پس از آن که آنان تشریف بردند همگی نشستند.

کرامت ۲۰

باز هم «ملا شیخ عثمان مردوخی» از زبان مرحوم حاج ماموستا «ملا سعید سعدآباد» برایم بازگو نمود گفت: ماموستای نامبرده فرمود: وقتی طلبه بودم و در بیاره درس می‌خواندم یکروز همه طلاب (بیاره) در طبقه دوم خانقاه بودند و هر

یک مشغول کاری بود. حتی عده‌ای هم دراز کشیده بودند. خدا می‌داند من هم با همین دو چشم سر مشاهده کردم: حضرت «شیخ عثمان» به طبقه دوم خانقاه و میان طلبه‌ها تشریف آوردند و در همان حالت آمدن نیت ادای نماز آوردند و دو رکعت نماز خواندند و بی‌صدا تشریف بردند.ژ و من‌هم فوراً طلبه‌ها را خبردار کردم و گفتم خجالت نمی‌کشید حضرت شیخ عثمان تشریف آورده‌اند و دارند نماز می‌خوانند برخیزید یا حداقل پاهایتان را جمع کنید. آنان هم گفتند: دیوانه شده‌ای؟ کدام شیخ عثمان پس چرا ما ندیدیم والله راست نمی‌گویی جسماً به اینجا نیامده است من هم گفتم به خدا قسم دروغ نمی‌گویم آمد و دو رکعت هم نماز خواند و رفت ولی برایم معلوم شد که آنها وی را ندیده بودند برای همین این همه سوگند می‌خوردند.

کرامت ۲۱

ملا شیخ عثمان فرمود: یکبار دیگر باز هم «حاج ماموستای سعد آباد» فرمود در (بیاره) طلبه‌ای اجازه‌ی علمی می‌گرفت و قانون اجازه گرفتن طلبه در (بیاره) اینگونه بود: قبلاً حضرت پیر عبا و عمامه را برای طلبه مهیا می‌کرد پس از آن مجلس جشن و سرور و شیرینی خوران اجازه، در خانقاه آماده می‌شد و حضرت شیخ شخصاً تشریف می‌آوردند و در سمت محراب خانقا می‌نشستند. پس در همان زمان که مجلس به این شیوه برگزار شده بود حضرت شیخ عثمان سراج‌الدین به من فرمود: عبا و عمامه را در خانه خودمان در این طرف و فلان مکان بر روی یک سینی گذاشته‌ام برو و آن ها را بیاور تا برای بعد از قرائت اجازه نامه آماده باشد من هم که رفتم (اشهد) با همین دو چشم دیدم که حضرت

شیخ خودشان در آن اتاق تشریف دارند و با دستان خویش عبا و عمامه را به دستم داد. خیلی تعجب کردم! بعد گفتم امکان دارد پس از من، از یک سمت دیگر آمده باشد و من متوجه نشده باشم به هر حال عبا و عمامه را ازایشان گرفتم و به خانقاه آوردم مشاهده کردم! حضرت شیخ در خانقاه و در همان جای خود تشریف دارند. باز بسیار شگفت زده شدم پرسیدم گفتند والله از جایشان تکان نخورده‌اند؟! آنوقت متوجه شدم که روحاً و بصورت (صورت مثالی) تشریف برده و خود را به من نشان داده‌اند.

کرامت ۲۲

نامه‌ای از این «حاج ماموستای سعدآباد» که هنوز نزد من است ... در آن نامه با خط خود نوشته: (اشهد بالله) در ماه رمضان حضرت شیخ عثمان سراج الدین به تنهایی به سعد آباد تشریف آوردند. بصورت ظاهری زیارتشان نمودم و چند سخنی به میان آمد و تشریف بردند. بعد از مردم سئوال کردم، گفتند والله ما کسی را ندیده‌ایم.

کرامت ۲۳

یکسال حضرت پیر برای ملاقات و دیدار جناب شیخ مولانای برادرش به (قلاشیخان) تشریف بردند. بعد از چند روز «محمود آقا» (تیژ تیژه) ـ که روستایی در نزدیکی (قلاشیخان) است ـ حضرت پیر را به منزلشان دعوت نمودند. بعد از

عصر، یک ساعت مانده به غروب آفتاب، شخصی غریب آمد. هیچکدام از ما وی را نمی‌شناختیم با گرمی به او خوش آمد گفتیم من از وی پرسیدم: به غریبه می‌مانی از کجا تشریف آورده‌ای؟ گفت از افغانستان نزدیکی مرز پاکستان، گفتم اسمت چیست؟ گفت: «گل محمد» گفتم: فارسی بلدی؟ گفت: بلی. بسیار عجله داشت که حضرت پیر را زیارت کند. گفتم اکنون عصر است و وقت انجام مراسم ختم، تا پس از ادای ختم و نماز عشاء و صرف شام ،کسی نمی‌تواند به خدمتشان برسد. . . . پس از انجام ختم یک نفر را به عنوان راهنما همراهش فرستادم که وی را به خدمت حضرت پیر ببرد. پس از مدتی نزد من برگشت و به زبان فارسی گفت فلانی! چیزی ازتو می‌پرسم هر چه می‌دانی حقیقتش را به من بگو. گفتم چشم چه می‌فرمایی؟ گفت: حضرت شیخ قبل از این هیچ وقت به افغانستان تشریف برده است؟ گفتم: نه بخدا هیچ وقت نرفته است. چندین بار این سئوال را تکرار کرد و من‌هم گفتم: بخدا قسم مطمئن باش که در ظاهر هرگز چشمش به افغانستان نیفتاده است منظورت چیست که اینقدر سئوال می‌کنی؟ گفت والله وقتی که حضرت شیخ را زیارت کردم و از محضرش درخواست لطف و همت ویژه کردم فرمود: « نشان به آن نشانی که در طول مسیر راه نه برای ماشین و نه هیچ چیز دیگر معطل نشدی مواظبت هستم و دوستت دارم باز هم به آن نشانی که خانه‌ی شما در حاشیه‌ی روستایتان بر یک بلندی واقع شده و رودی کوچک و چشمه‌ای در پایین خانه‌ی‌تان وجود دارد چهار بچه دارید با این نشانی‌ها این تعداد از آنها پسر و این تعداد دختر هستند.» ... (که اکنون من خودم بخاطر ندارم و گرنه وی کامل برایم بازگو نمود) و فرمود: «همسرت که شکل و قیافه‌اش به

این صورت است و مشغول شستن لباس و حمام کردن بچه‌هاست و یک خال هم در فلان قسمت بدنش دارد و مادرت هم نزد بچه‌هاست» بعد فرمود: «با این نشانی، همیشه مواظبت بوده‌ام و از این پس هرگز فراموشت نمی‌کنم» بعد «گل محمد» به خدا سوگند یاد کرد و گفت: هر چیزی که حضرت پیر درباره خانه‌ی ما فرمود، بدون کم و کاست صحیح بود گویی چندین سال است که در خانه‌ی ما بوده است. تنها خال همسرم نباشد که؛ ـ خدا می‌داند ـ با وجود اینکه سال‌هاست که همسر من است و من خودم این خال را ندیده‌ام ولی شکی ندارم که آن نیز صحیح است و اگر برگشتم برای اطمینان خودم باید آن راببینم. همچنین «گل محمد» گفت: حضرت شیخ فرمود: «به این نشانی مواظبتم که وقتی به مرز ایران رسیدی فقط دو تومان پول برایت باقی مانده بود که کفاف چیزی را نمی‌کرد و من کاری کردم که: نه برای ماشین و نه هتل و غذا هیچ کس ازتو پولی نگیرد. و حالا هم دو تومان پولت باقی مانده است». .... بعد دوباره قسم خورد و گفت: تا به مرز ایران رسیدم فقط این دو تومان پول برایم مانده بود؛ غصه می‌خوردم که من غریبه‌ام و بدون پول و ماشین و هتل و مصارف خود چگونه می‌توانم این راه دراز را بدون وسیله طی کنم! با این وجود خودم را دلداری می‌دادم و می‌گفتم مادامیکه حضرت پیر توانسته است به خواب من بیاید و دل مرا بسوی خود جذب کند و کاملاً خود را به من بشناساند، بی شک می‌تواند اسباب راه را برایم فراهم کند.... پس گفت: بخدا از مرز ایران تا اینجا در هیچ جایی برای ماشین و هتل و مصرف شخصی معطل نمانده‌ام. و راننده و صاحب هتل و غذاخوری علیرغم اصرار زیاد یک ریال هم از من نگرفته‌اند و از کسی هم یک ریال نگرفته‌ام و

اکنو ن نیز دو تومان پول برایم باقی مانده است. ولی به هنگام بازگشت حضرت پیر مقداری پول به وی لطف فرمود برای مصرف برگشت.

کرامت ۲۴

حاج ماموستا «ملا عارف وله ژیر» مریوان فرمود: یکروز حدود نیم ساعت مانده به نماز ظهر، به منظور ادای نماز وضو گرفتم و به مسجد رفتم می‌خواستم دو رکعت نماز بخوانم مشاهده کردم حضرت شیخ عثمان سراج الدین به مسجد تشریف آوردند. بنده هم به خدمتشان رفتم و دستشان را زیارت کردم و خیر مقدم عرض کردم حضرت شیخ شروع به نماز خواندن کردند و بنده هم با عجله به خانه رفته و به اهل بیت گفتم: حضرت شیخ الان تشریف فرما شدند در مسجد زیارتشان کردم و سریع به اینجا آمده‌ام حتماً برای نهار به خانه‌ی ما تشریف می‌آورند پس هر چه در توان داری انجام بده و طعامی مناسب مهیا کن. با عجله به مسجد برگشتم و مشاهده کردم که حضرت آنجا نمانده است. بنده هم بسیار تعجب کردم و از مردم پرسیدم چند دقیقه قبل چنین شخصی اینجا بود من زیارتشان کردم و فکر کردم مهمان ماست به خانه رفتم و به عیال گفتم تدارک نهار ببیند. مردم سوگند خوردند که نه آن زمان و نه اکنون کسی را ندیده‌ایم و متوجه زیارت شما هم نشده‌ایم ولی از اینکه نزدیک نماز ظهر به خانه برگشتید تعجب کردیم. فرمود: آنگاه برایم مشخص شد که این تشریف فرمایی ایشان در عالم روح و مثال بوده نه در عالم ظاهر.... فرمود: پس از نماز ظهر برای آنکه طعامی‌که تدارک دیده شده بود ضایع نشود، جمعی از اهالی را برای صرف نهار با خود به منزل بردم آنان هم بسیار متعجب بودند.

کرامت ۲۵

«ملا عبدالله حاجی» که اهل منطقه‌ی (اشنویه و لاجان) است برایم تعریف کردند: که «حمزه آقا» ارباب روستای حسن نوران در منطقه اشنویه مریض شد و مرضیش به طول انجامید بنده هم به عیادش رفتم و فکر کردم که مرض موتش است. گفتم حمزه آقا: وصیت و توبه و پشیمانی دلیل مردن نیست ولی بر اساس ظاهر شرع بهتر است که دراین مریضی، وصیت و توبه‌ای از صمیم قلب انجام دهی. این را هم بدان: اولیاء و دوستان خدا برای این اوقات بسیار سودمند هستند من اینگونه صلاح می‌دانم که در این وقت بیعت و (تمسک) « به حضرت شیخ عثمان» بکنی که بسیار مفید است. اوهم گفت: بنده به تصرف و مدد اولیاء ایمان دارم و اگر شما از طرف حضرت شیخ مأذون هستید من‌هم خیلی راغب و ممنون هستم.... نامبرده گفت: بر اساس اجازه و دستور قبلی حضرت شیخ که اجازه فرموده بودند در مواقع ضروری مردم را تلقین کنم وی‌را تلقین کردم و به حضرت شیخ بیعت نمود و به او گفتم با این وضع، فعلاً همین قدر کافی است و اگر خداوند شفایت داد و خوب شدی هم آداب طریقت را برایت بیان می‌کنم و هم به همراهت به خدمت حضرت شیخ می‌آیم... نامبرده گفت: مدتی پس بعد از بیعت، من هنوز نزد وی بودم، حمزه آقا نعره‌ای کشید و گفت: «قربان! خوش آمدید الهی!» چند بار به این حرف را تکرار کرد و سپس به من گفت: «ملا عبدالله» من نمی‌توانم برخیزم شما چرا بلند نمی‌شوید؟ متوجه نیستید حضرت شیخ تشریف آورده‌اند و به کار من مشغول هستند. خداوند جزای خیر شما را هم

به نیکی بدهد که مرا اینگونه راهنمایی کردی برای بیعت به این شخص .... و تا زمانیکه جان سپرد همچنان اظهار تشکر و ممنونی می‌کرد از لطف و فریاد رسی حضرت شیخ. در پایان گفت: (خطاب به حضرت شیخ) «قربان! خداحافظ و خدا جزایت را بدهد... پس از آن دیری نگذشت جان سپرد. خداوند به کرم خود به همه ما رحم فرماید.

کرامت ۲۶

عده‌ای از علمای دینی منطقه (لاجان)، در (دورود) برایم تعریف کردند که به نظرم یکی از آنان همان «ملاعبدالله حاجی» بود ـ که ذکرش گذشت ـ فرمودند: امسال در (لاجان) خارقه‌ای بسیار عجیب و بزرگ به وقوع پیوست و آن این بود که بر حسب عادت طلاب منطقه‌ی (لاجان)، شب‌های جمعه یا سه شنبه طلاب یک مدرسه به دیدار طلاب مدرسه‌ای دیگر می‌رفتند. طلاب (پسوه) هم به دیدار مدرسه‌ای می‌روند در همان سفر «فه‌قی خلیل» نامی نیز همراه آنان بوده است پس از صرف شام طلاب به تفریح و سرگرمی خود مشغول می‌شوند. در همان دم «فه‌قی خلیل» نعره‌ای می‌کشد و برای مدت سه تا چهار ساعت بیهوش می‌شود طلاب هم می‌پندارند که یا دچار صرع گشته یا اینکه دیوانه شده است. لذا مدتی بر رویش قرآن و (قصیده بردیه) تلاوت می‌کنند. ناگهان بهوش می‌آید و می‌گوید شما چرا به پا نمی‌خیزید؟ مگر نمی‌بینید که (حضرت شیخ عثمان) دورود تشریف فرما شده‌اند و همین الان اینجا هستند. طلاب هم می‌گویند بنظر می‌رسد دیوانه شده است. کدام شیخ عثمان! پس چرا ما چیزی نمی‌بینیم وی‌هم می‌گوید: به

خدا نه قاطی کرده‌ام نه دیوانه شده‌ام. از شما بهتر از حال خود باخبرم همین الان حضرت شیخ در حال جراحی قلب من است و قلبم را پاره پاره کرده و مشغول تمیز کردن آن می‌باشد من نمی‌توانم برخیزم شماها ادب را رعایت نموده و برخیزید از این حرفها دست بردارید وقت این کارها نیست وضع مرا نیز بهم نزنید. آنان نیز می‌گویند: کاملاً برایمان مشخص شد که قاطی کرده است. به مدت دو ساعت این وضع در بین آنان ماندگار می‌ماند و پس از آن «فه‌قی خلیل» با صدای بلند می‌گوید: «خُب قربان! حالا که تشریف می‌بری خداوند به همراهت. الهی خداوند در دنیا و آخرت جزایت را به رحمت و کرمش بدهد و الا شکر این نعمت را من نمی‌توانم بجا بیاورم». پس از گفتن این حرفها، بر می‌خیزد و می‌نشیند و از بی ادبی دوستانش گله می‌کند. آنان نیز می‌خواهند که بحث را عوض کنند تا دوباره قاطی نکند. او هم می‌گوید بخدا شما هر جور که حساب می‌کنید مختارید حضرت شیخ قلبم را جراحی کرد و دوباره به جای خودش برگرداند اگر باور ندارید بیایید و گوشتان را بر قلبم بگذارید آنان نیز یکی یکی می‌آیند و گوششان را بر قلب او می‌گذارند و متوجه می‌شوند که با صدایی واضح قبلش، ذکر (الله) می‌نماید. تا مدتها به این وضع، هر کس که گوشش را بر قلبش می‌نهد این ذکر (الله) را می‌شنود بعد از مدتی گفتند وضع «فه‌قی خلیل» بجایی رسید که تا مدت سه، چهار ماه مردم از دور هم صدای ذکر قلب وی را می‌شنیدند. در مدت این سه، چهار ماه هم علماء و طلاب و هم خود «فه‌قی خلیل» از استادش بسیار التماس کردند که فه‌قی خلیل را اجازه بدهد تا به خدمت حضرت شیخ بیاید. ولی چون استادش مخلص حضرت شیخ نبود؛ اجازه‌اش نداد

تا اینکه به ظاهر «فه‌قی خلیل» آن حال را از دست داد و در ظاهر صدای قلبش شنیده نمی‌شد. پس از آن به غم و غصه‌ای فراوان دچار شد و متأسفانه فه‌قی خلیل به ناکامی و به آن امید و آرزو فوت کرد و از دنیا رفت.

و خدا گواه است چند سالی قبل از فوت این استاد، یکی از علمای (لاجان) که اکنون نیز در قید حیات است و بنابه دلایلی مایل نیستم نامش را فاش کنم در روستای(دورود شریف) برایم تعریف کرد و قسم یاد کرد و گفت: مدتی پیش در خواب دیدم که به مدرسه نامبرده در (پسوه) و بسوی حجره مخصوص ماموستا رفتم که در آنجا تدریس می‌کرد. وقتی که به دم در حجره رفتم، مشاهده کردم سقف و چهار دیوار و فرش حجره کلاً منقش به آیات و حدیث و تفسیر و موضوعات شرعی شده است حتی اندازۀ سر سوزنی جا باقی نمانده بود. هماندم می‌دانستم که گویی مأموری باطنی، مجبورم می‌کند که حتماً وارد حجره گردم و وقتی که به این همه آیات و احادیث فکر می‌کردم برایم بسی گران می‌آمد که وارد حجره بشوم چرا که هر جا که پای می‌گذاشتم حتما پایم روی آنها می‌افتاد با وجود این میدانستم که اجباراً باید وارد حجره گردم. وقتی که پایم را به آن طرف در نهادم مشاهده کردم به اندازۀ جای پایم هر چه نوشته بود محو شد و آثاری از آن باقی نماند. از این اتفاق بسیار خوشحال شدم که دچار بی ادبی نشدم. پس از آن هر جا که پا می‌گذاشتم به اندازه جای پایم تمام نوشته‌ها پاک می‌شدند. هر چهار طرف را گشتم و دیدم که تمام جمله‌ها و کلمات بر رویشان خط کشیده شده است و جمله‌ای باقی نمانده است که قابل خواندن باشد و بتوان از آن بهره‌ای جست من هم که ماموستا را شخصی بسیار دانا و محترم می‌پنداشتم بسیار تأسف خوردم. به آن شخص گفتم از خدا می‌طلبم خداوند ماموستا را حفظ

فرماید ولی گویی کار از کار گذشته و دست غیب کار خودش را کرده است. شاید این حجره با این توصیف سینه و قلب این شخص باشد که به دلیل غرور علم و انکار اولیاء الهی خط رد و بطلان بر سرش کشیده باشند و در عاقبت سودی از آن نبرد. (**رَبَّنَا لاَ تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِن لَّدُنکَ رَحْمَةً إِنَّکَ أَنتَ الْوَهَّابُ**)(آل عمران/۸)، (**رَبَّنَا آتِنَا مِن لَّدُنكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا**) (الکهف/۱۰) پناه بر رحم الهی، این است مفهوم حدیث قدسی که می‌فرماید (**مَنْ عَادَى لِي وَلِيًّا فَقَدْ آذَنْتُهُ بِالْحَرْبِ**)[1] و به همین دلیل است که حضرت امام ربانی در کتاب مکتوبات خویش می‌فرماید: هر کسی در مقابل یکی از این اولیاء و بزرگواران مرتکب بی ادبی شود بدون اینکه شخص «ولی» طلب زیان و ضرر برای شخص منکر و بی ادب بکند، در واقع خداوند، راه رشد و هدایت را از آن شخص سد می‌کند. زیرا خداوند تعالی همانگونه که در چند جای قرآن و حدیث قدسی فرموده است از مؤمنین واقعی دفاع می‌کند و دوستان خویش را حفظ می‌کند بدون شک دفاع کردن خداوند نیز شوخی بردار نیست. به هرحال امید است که این حالات ماموستا به اصل ایمانش ضرر نرسانده باشد و با حسن عاقبت و ایمان فوت کرده باشد. زیرا که واقعاً زمانی طولانی در خدمت علم و دین بود و ظاهراً استادان زیادی را برای خدمت به مسلمانان پرورش نمود. لذا جائیکه حال چنین دانشمندی اینگونه باشد حال دیگران باید چگونه باشد؟ اکنون نیز عده‌ای از علما در حال حیات هستند که بدلیل انکار حضرت پیر، آنقدر در چشم مردم خفیف و مهتوک گشته‌اند که کسی آنها را عددی بحساب نمی‌آورد و

۱ـ برای آشنایی بیشتر به این موضوع به صفحه ۸۰ همین کتاب مراجعه شود.

با کسانی نشست و برخاست می‌کنند که بسیار بسیار دور از شأن علمای شرع مقدس است و حتی به معنای واقعی کلمه، عده‌ای از آئین مقدس اسلام خیلی فاصله گرفته‌اند با وجود این هم بیدار نمی‌شوند و بیش از پیش بر خطای خود اصرار می‌ورزند و نمی‌دانند که گرفتار چه زیانی شده‌اند.

لذا ای برادر دینی همانگونه که شاعر کرد می‌گوید:

گرینی من له بو تویه وه ئیللا   ته‌ماعم پیت نیه حاشا و که‌للا

یعنی: گریه‌ی من برای شماست والا طمعی به تو ندارم حاشا و کلا

زیرا که بدون شک، هرگاه خداوند بلند مرتبه بخواهد درجه‌ی یکی از بندگان خود را بلند نماید، چه (نبی) باشد چه (ولی) یا عالم و نیک مرد باشد یا حتی اهل دنیای دون هم باشد؛ درجه‌اش را رفیع می‌کند هر چند هزاران نفر مثل من و شما راضی نباشیم و با تمام توان با آنها به مقابله بپردازیم و کسی را که خداوند تعالی بخواهد پست و بی مقدار شود تمام اهل دنیا نمی‌توانند وی را عزت ببخشند فسبحان من: (تعز من تشآء وتذل من تشآء و تهدی من تشآء وتضل من تشآء بیدک الخیر انک انت الحکیم القدیر)

کرامت ۲۷

«سید بشیر طالشی» که مردی بسیار صالح بود گفت: فلانی! یکی دو سال پیش، حضرت پیر چنان کرامت و لطفی در حق یکی از مریدان (طالش) به ظهور رساند که صدایش در تمام منطقه طالش پیچید و آن اینست: یکی از مریدان حضرت

پیر، از اقبال خودش زنی بسیار صاحب جمال داشت که در منطقه طالش شهره شده بود. شوهرش هم مردی بی بضاعت و کشاورز و بیچاره بود. یکی از اربابان و ملاک گردن کلفت روستایشان به زنش چشم طمع می‌دوزد و در نهایت چنان آنان را تحت فشار قرار داد تا که هم آن مرد دست از زنش بردارد و وی را طلاق دهد و هم بعد از جدایی، آن زن نیز اجازه دهد که آن ارباب با وی ازدواج نماید. اما از بخت و اقبال آن مرد، نه تنها خودش به هیچ وجه راضی به طلاق زنش نبود آن زن نیز تحت هیچ شرایطی جواب مثبت به آن ارباب نمی‌داد و شخص ستمگر نیز هر روز به بهانه‌هایی آنها را تهدید می‌کرد و زندگی را برایشان تلخ کرده بود. تا اینکه یک روز شوهر آن زن نزد من آمد و گفت: سید بشیر! امروز چیز عجیبی مشاهده کردم فکر کنم که این ارباب از خدا بی خبر و گردن کلفت نابود می‌شود و اولیای الهی حق ما را از وی می‌ستانند. سید بشیر گفت: از او پرسیدم هر چه که دیده‌ای دوست دارم برایم بازگو بکنی. گفت: شوهر آن زن قسم خورد که امروز در مزرعه‌ی خودم مشغول آبیاری شالیزار بودم و آب را بر روی شالیها تقسیم می‌کردم ناگهان غم و غصه و ظلم این مرد ستمگر مرا فرا گرفت و از فرط ناراحتی بیلم را در زمین فرو بردم و دستم را روی دسته بیل گذاشته و سرم را روی دستم نهادم و به وضع خود و آن مرد ستمگر می‌اندیشیدم که چاره‌ام در مقابلش چیست؟ هر بار در خیال خود تصمیمی می‌گرفتم گر چه ظاهراً چشمانم را بسته بودم ولی در اوج ناراحتی چشمانم روشن شد و (اشهد بالله) در مکان خودم (بیاره‌ی شریف) را بسیار واضح در مقابل چشمانم مشاهده کردم آنگونه که در واقعیت هم دیده بودم، بدون کم و کاست جلوی چشمانم ظاهر شد. دیدم «حضرت شیخ محمد عثمان سراج‌الدین نقشبندی»، در داخل

پنجره‌ی وسط اتاقشان ایستاده و دستانش را به دو طرف پنجره گرفته و روی مبارکش را به طرف من نموده و سوره‌ی مبارکه (الم نشرح لک) را تا آخر بر سرم می‌خواند، گویی که بسیار به من نزدیک است صدای مبارکش را می‌شنیدم و جمله و کلمات آیات را نیز خیلی واضح متوجه می‌شدم پس از اتمام قرائت سوره‌ی مبارکه، صدایم کرد و فرمود: اصلاً ناراحت مباش تا سه روز دیگر این ظالم از بین می‌رود. . . وقتی که این را فرمود، تکانی خوردم و به خود آمدم. به این وضع فکر کردم برایم خیلی عجیب بود از طرفی می‌گفتم این چیزی نیست و تنها به دلیل اینکه همیشه در فکر این شخص ظالم و بدبختی خودم هستم چنین خیالاتی برایم مجسم می‌شوند و شکل می‌گیرند و گرنه این ظالم زوردار بدون هیچ دلیل ظاهری چگونه از بین می‌رود و از طرف دیگر می‌گفتم فکر نمی‌کنم که مژده‌ی «حضرت شیخ عثمان سراج‌الدین» درست باشد و همچون مرشدی، بسیار توانا از آن فاصلهٔ دور به دفاع از من برخیزد و حق ما را از این ستمگر بگیرد! همانگونه در این افکار غرق بودم، گاهاً هم می‌گفتم شاید شیاطین و اجنه باشد و الا من کجا و شیخ (بیاره) کجا؟! تا اینکه دوباره (بیاره) برایم هویدا شد و حضرت شیخ نیز همانند دفعه‌ی قبل همان سوره‌ی مبارکه‌ی (الم نشرح) را بر رویم خواند و همان مژده را بهم داد ولی از فرط ناراحتی خودم باز هم به قطعی باور نکردم و هر بار اندیشه‌ای می‌کردم. خلاصه برای سومین بار به همان شیوه آن واقعه را دیدم اما بار سوم حضرت شیخ فرمود: شک و تردید به خودت راه مده، مطمئن باش این واقعه راست و حقیقی است و از رؤیا و (اضغاث احلام) بدور می‌باشد و فرمود "مطمئن باش تا سه روز دیگر این مرد از میان می‌رود."

گر چه تردیدی در توانایی حضرت شیخ ندارم ولی می‌گفتم که آیا این به واقعیت می‌پیوندد؟ سید بشیر گفت: به او گفتم بنظر می‌رسد واقعیت داشته باشد و هیچ شکی در آن نیست زیرا مرید، در هر مشکل و کاری به نهایت تنگنا و ناراحتی برسد، اولیاء به مددش می‌آیند... آنوقت سید بشیر گفت (اشهد با الله) پس از گذشت سه روز بدون کم وکاست، مردی بدون اینکه ظاهراً توانایی انجام چنین کاری داشته باشد یا اینکه اختلافی با آن شخص ظالم داشته باشد به ضرب گلوله او را از پای درآورد و آن مرد مرید و همسرش، برای همیشه از دست او رهایی یافتند و گفت: پائیز آینده پس از جمع‌آوری محصولاتش تصمیم گرفته است خودش هم به زیارت حضرت پیر بیاید اگر می‌خواهی بیشتر مطمئن شوی هر وقت خودش آمد بگو برایت باز گو کند.

اما چون من نهایت اطمینان را به سید بشیر داشتم زیاد سعی نکردم که هنگام آمدن اهالی طالش سراغ آن مرد را بگیرم و اکثر اهل طالش از هر دو موضوع با خبر بودند و به قتل رسیدن آن مرد ستمگر نیز در تمام منطقه پخش شده بود دیگر برایم زیاد مهم نبودکه حتما شوهر آن زن را پیدا کنم.

کرامت ۲۸

به «ملا محمود هورامی» که از دوران جوانی تا کنون چه در (بیاره) و چه در (دورود) همیشه در خدمت حضرت پیر بوده است، گفتم: اگر از کرامات حضرت پیر چیزی به یاد داری می‌خواهم برایم بازگو نمایی تا ضمیمه این کتاب بنمایم. پس از اینکه کرامات ذیل را برایم بازگو کرد از او خواستم برایم بنویسد مبادا هنگام نوشتن کاملاً به یاد نیاورم وی هم نوشت و من چند کرامت از آنها را در

این کتاب آوردم. نامبرده گفت: مدتی پس از آنکه «ماموستا شیخ محمد بالیسانی»، که مدرس خانقاه بیاره بود، بیاره را ترک کرد و نزد «شیخ عمر» برادرش در (هەولیر) رفت به خیال اینکه، چون «شیخ عمر» برادرش خانقاه دارد و اگر وی هم برود مدرس خانقاه او شود، دو نفری می‌توانند مرکزی بزرگ از علوم ظاهری و باطنی، همانند (بیاره) بوجود بیاورند. تا اینکه یک روز حضرت شیخ محمد عثمان سراج الدین من و «ملا عثمان درکیه» را احضار کرد و فرمود: به اسم طلبه، نزد «ملا شیخ محمد بالسیانی» به (هەولیر) بروید و پس از مدتی بصورت غیر مستقیم با «ملا شیخ محمد» حرف بزنید چون من خودم را اهل وفا می‌دانم و هنوز هم اگر طالب باشد من او را به بیاره باز می‌گردانم و همه نوع نظارت و رسیدگی را به او و شاگردانش می‌نمایم. نامبرده گفت: ما که رفتیم مشاهده کردیم «شیخ عمر» چهار دیواری به نام خانقاه برپا کرده و ده دوازده نفری در آنجایند و اصلاً به خانقاه واقعی شباهت ندارد. به هر حال ما برای تحصیل، تقاضای ماندن نمودیم. ولی «شیخ عمر» پس از آنکه فهمید از بیاره آمده‌ایم با وجود آن‌که خود را خلیفه حضرت شیخ علاءالدین قدس سره می‌دانست و نان و نمک آن مکان مقدس را خورده بود، اجازه نداد که «ملا شیخ محمد» برادرش ما را برای تحصیل نگه دارد. همان وقت «ملا طه» نامی را که آنجا طلبه بود، سر ختم قرار داده بودند و آخر سلسله را نیز به نام «شیخ عمر» به پایان می‌رساندند. وقتی که به ما اجازه‌ی اقامت ندادند، گفتیم حالا که به (هەولیر) آمده‌ایم و اثاثیه و کتاب‌هایمان را با خود آورده‌ایم به خدمت یکی دیگر از علما می‌رویم. پس به خدمت مدرس مسجد (حاجی قادر)،

بنام «ماموستا ملا فائز» رفتیم. با محبتی فراوان ما را پذیرفت و شروع کردیم به درس خواندن بنا به هر دلیلی پس از مدتی «ملا طه»ی نامبرده نیز آنجا را ترک کرد و نزد ما آمد و همکلاس ما شد. ولی اعتقاد خود به شیخ بودن «شیخ عمر» را در چند مناسبت آشکار نمود. و ما هم به وی گفتیم حیف است برای تو که خود را با سواد می‌دانی دنبال شیخ باطل بگردی آیا نمی‌دانی وظیفه مرید و مرشدی چه مسئولیتی دارد؟ روز قیامت چگونه پاسخگو خواهی بود؟! که شما بیش از آنکه خود به خطا رفته‌ای سبب گمراهی چندین افراد عوام و ساده دل هم می‌شوی ... با این وجود، وی همچنان به طرفداری «شیخ عمر» می‌پرداخت و می‌گفت با «شیخ عثمان» بیاره تفاوتی ندارد خلاصه برای چند بار این جر و بحث، بین من و ملا طه به وقوع پیوست تا اینکه یکروز ماموستا «ملا فائز» فرمود: این بحث و جدل، بدون سند به درد نمی‌خورد اگر می‌خواهید حقانیت ارشاد «شیخ عثمان» و «شیخ عمر» برایتان معلوم شود آنها را بیازمائید. گفتیم چگونه آنها را امتحان کنیم؟ فرمود: ملا طه شما این استکان شیشه‌ای را بلند کرده و به زمین بکوب و از «شیخ عمر» استمداد نما که نشکند. آنها هم از «شیخ عثمان» بخواهند که بشکند، ملا طه در پاسخ گفت: نخیر باید ملا عثمان آنرا بر زمین بکوبد و از «شیخ عثمان» بطلبد که نشکند، منهم از «شیخ عمر» می‌خواهم که بشکند .... ملا محمود گفت: به ملا عثمان گفتم: باشد ما اینکار را می‌کنیم ولی به دو شرط: اول: اگر استکان نشکست، «ملا طه» به اشتباه خود اعتراف کند. دوم: به سلک مریدان حضرت «شیخ عثمان سراج الدین» درآید.

پس از آن در حضور استاد «ملا فائز» و طلاب حجره و چند نفر دیگر که آن زمان آنجا بودند، رفیقم «ملا عثمان»، از جایش برخواست و استکان شیشه‌ای را به زمین زد و ما از حضرت شیخ استمداد کردیم: نشکند! «ملا طه» هم از شیخ عمر استمداد کرد: بشکند!! ، و خدا می‌داند با وجود اینکه داخل حجره سیمان و موزائیک بود استکان چایی چیزیش نشد و نشکست و واقعاً برای حاضرین خارقه‌ای واضح و شگفت انگیز بود. به ویژه در زمان رقابتی چنین آشکارا پس «ملا طه» که بدام افتاد و جا زد؛ بهانه‌ای دیگر آورد و گفت: این یکی قبول! ولی برای بیعت کردن به شیخ شما، شرطم این است که این استکان شیشه‌ای را از این اطاق دو طبقه پرت کنید خیابان و جلوی چشم ما و این مغازه‌داران من طلب می‌کنم بشکند و شما هم استمداد کنید نشکند و اگر این بار شرط را بردید من نیز تمسک می‌کنم. ملا عثمان گفت: نه خیر! این بهانه‌ای بی مورد است و شیخ ما به شهادت حاضرین کرامت نمود و نگذاشت که ببازیم بیشتر از این معنایی ندارد ... نامبرده «ملا محمود» گفت: به ملا عثمان گفتم: برای اولیاء دور و نزدیکی و بلندی و پستی یکسان است به خدا قسم باید این بار نیز همت و توانایی حضرت شیخ را به «ملا طه» اثبات نمائیم و باید در حضور ماموستا و طلبه‌ی مسجد و مغازه‌داران که از پایین ما را نگاه می‌کنند، باز هم این استکان را از طبقه دوم پرت کنیم... آری ملا عثمان این بار نیز استکان چایی را به پایین انداخت و چون جاده آسفالت بود و آنطرف جاده، مغازه و بازار بود؛ استکان از آنطرف جاده به جلوی مغازه افتاد و چیزیش نشد. ولی در هنگام انداختن، ما از حضرت شیخ استمداد کردیم نشکند و ملا طه هم از شیخ عمر خواست بشکند!

شکر خدا استکان سالم ماند و نشکست. باز «ملا فائز» فرمود: برای اینکه حق و باطل از هم جدا شود باید این بار «ملا طه» این استکان را یکبار داخل اتاق و یکبار نیز همچون شما از طبقه دوم به زمین بکوبد و شما استمداد کنید که بشکند و «ملا طه» هم بخواهد که نشکند. پس همان بار اول که «ملا طه» ایستاده استکان را به زمین کوبید؛ خدا علیم است آنچنان خورد شد که گویی با چیزی و عمدی شکسته شده است. علاوه بر این بدون اینکه در ظاهر حضرت شیخ اطلاع داشته باشد که ما در (مسجد حاجی قادر) اقامت گزیده‌ایم و اسم استادمان چیست پس از چند روز، حضرت شیخ برای من و ملا عثمان نامه‌ای فرستاده که پس از سلام و احوالپرسی نوشته بود: سلام و احوالپرسی از جناب «ملا فائز» می‌کنم و امید دارم جناب ملا فائز از فیض و برکت حق تعالی بهره‌مند گردند. و پس از آنکه نامه را برای ماموستا ملا فائز قرائت کردیم، بیش از بیش کرامت «حضرت شیخ» برای او آشکار شد که نام بردن وی به قلم حضرت شیخ، از (بیاره) به (هه‌ولیر) بدون هیچ گونه آشنایی قبلی، غیر از طریق کشف و معنویات از هیچ راه دیگری مقدور نیست.

کرامت ۲۹

در خصوص برکت رزق و روزی..... یکسال این ریزه خوار آستانه‌ی حضرت پیر، «عبداله مصطفی صالح»، به دستور پزشک به یکی دو ماه استراحت نیاز داشتم آن

زمان مسکن و خانه‌ای نداشتم و بخاطر کثرت مهمانان و شلوغی خانقاه جایی برای استراحت سراغ نمی‌دیدم. هنوز به پایان فصل زمستان ۲۵ روز باقی مانده بود به ناچار به عرض حضرت پیر رساندم که اگر اجازه بفرمایند به همراه «ملا محمود اورامی» و «ملا غفور ده‌مه‌یه‌وی» به ییلاق (خوی سملی) در کوسالان می‌رویم. حضرت پیر پس از صدور اجازه، فرمود: باید از خانه‌ی ما ذخیره غذایی این مدت را با خود ببرید زیرا آن منطقه از آبادی فاصله دارد و دستتان به جایی نمی‌رسد. من هم عرض کردم: قربان! برای جیره غذایی معطل نمی‌مانیم ما به لطف و همت حضرت پیر نیازمندیم و بس. در آنوقت ۴ کیلو برنج در حجره خودمان موجود بود مقداری روغن و شکر و چایی را پیدا کردیم و با «صوفی رحیم دگاشیخان مریوان» چهار نفر شدیم. به ییلاق (خوی سملی) رفتیم مدت دو ماه و ۱۰ روز آنجا ماندیم. در این فاصله هیچ روزی نبود که از آن برنج غذا تهیه نکنیم چون ییلاق (خوی سملی) در بین (هورامان) و (دورود) واقع شده بود به ندرت اتفاق می‌افتاد که دو سه نفر مهمان نداشته باشیم به خصوص وعده‌ی نهار. در حالیکه با همت حضرت پیر؛ علاوه بر این که کاملاً کفاف این مدت طولانی را نمود، در هنگام مراجعت به دورود، ملاحظه کردیم که هنوز یک فنجان برنج خام در آن باقی مانده بود. خب اگر کسی دارای انصاف باشد برکت از این آشکارتر امکان دارد؟! که بدون شک چهار کیلو برنج برای این مدت طولانی حتی کفاف یک نفر را نیز نمی‌کند.

کرامت ۳۰

در همان زمان که ما در ییلاق (خوی سملی) بودیم مدتی را از ویلای مرحوم «حه‌مه ژیواری» استفاده کردیم. روزی کاک «حه‌مه» برایم تعریف کرد گفت: مقداری زنبور عسل خریده بودم در این منطقه‌ی خوش آب و هوا، بجای اینکه اضافه بشوند مرتب کمتر می‌شدند. من هم به بیاره رفته و عرض حضرت شیخ نمودم: حضرت شیخ فرمود: «خب! شما من را شریک خودت کن انشاءالله از بخت من زیاد می‌شوند". من‌هم عرض کردم قربان! هزار بار شما را شریک قرار دادم عهد می‌بندم که هر سال دو سهم از عسل را به بیاره بیاورم در همان زمان «شیخ جمال» فرزندش نیز آنجا حاضر بود. پس از آن شراکت، زنبورها هر سال اضافه می‌شدند یکسال به هنگام برداشت عسل به فکرم خطور کرد که حضرت شیخ به این عسل نیازی ندارد لذا در نهایت تصمیم گرفتم که آن سال، دو سهم ازعسل را به بیاره نبرم. همان لحظه دیدم تمامی زنبورها از مکان خود برخواستند و پروازکنان رفتند و در همان نزدیکی بر شاخه‌های درختی نشستند و جالب اینکه پراکنده هم نشدند. هر چند به سبک زنبورداران، تلاش کردم که به محل خودشان برگردند فایده نداشت. تا اینکه هوا تاریک شد و به ناچار آنها را بر روی درخت تنها گذاشتم و به خانه بازگشتم تا زمان خواب در فکر آنها بودم و به هنگام خوابیدن به آشکارا از حضرت شیخ استمداد کردم و گفتم: قربان! اگر به دادم نرسی، همه زنبورهایم را از دست خواهم داد با این افکار به خواب رفتم در خواب دیدم که در بیاره هستم و به خدمت حضرت شیخ رفتم. مشاهده کردم که در خواب نیز فرزندش «شیخ جمال» در خدمتشان می‌باشد و من هم داستان زنبورها را به تمامی به خدمتشان عرض کردم. وی‌هم فرمود: خب تقصیر خودت

می‌باشد مگر عهد نکری که هر سال دو سهم از عسل‌هایت را به (بیاره) بیاوری؟ چرا پشیمان شدی؟ در همان خواب «شیخ جمال» به سخن درآمد و گفت: والله! قربان من هم شاهدم. و من عرض کردم قربان! عهد و پیمان می‌بندم اگر این بار زنبورها به جای خود برگردند، هر سال دو سهم از عسل‌ها را به (بیاره) بیاورم و وقتی که از خواب بیدار شدم نزدیک طلوع آفتاب بود ولی هنوز نماز صبح قضا نشده بود. وقتی که به نزد زنبورها رفتم. دیدم که همگی به محل خود بازگشته بودند!.

کرامت ۳۱

همین «ملا محمود» در آن وقت که در محمودآباد مغازه‌دار بود، گفت سفارش کردم که برادرم «کاک احمد» یک گونی توتون برایم بیاورد برای مغازه، وی هم از هورامان یک گونی توتون را از راه (لمسیاو) به کولش زده و آورده بود. و (لمسیاو) نیز در کل منطقه هورامان مشهور است که چقدر صعب‌العبور است پرتگاهی است که در کنار رود (سیروان) واقع شده و راه عبور نیز از وسط این صخره‌ی بلند می‌گذرد و در بسیاری از جاها تنها جای یک پنجه‌ی پا دارد. و هر مسافری از آنجا گذر کند باید در این گونه جاها رو به صخره و به تکه سنگی محکم و چسپیده حرکت کند و گر نه مجال راه رفتن معمولی وجود ندارد و اگر کسی پایش بلغزد تا وسط رودخانه، توقف و ایستادن ممکن نیست. ملا محمود گفت: برادرم احمد قسم خورد و گفت: در یکی از این جاهای کم عرض و خطرناک، هر دو پایم لغزید و از راه، بطرف رودخانه سیروان سقوط کردم من هم

از حضرت شیخ استمداد نمودم (به دادم برس) خدا می‌داند انگار یک نفر به واقع مرا گرفته و مرا به جای خود برگرداند، از هوا بلند شدم و به جای خود بازگشتم و در آن وقت، خوابی که یک ماه پیش دیده بودم تعبیرشد.

خوابم این بود: شبی در خواب دیدم که از راه (لمسیاو) به (دورود) می‌آیم وقتی که به (لمسیاو) رسیدم، دیدم که در همان جایی که پایم لغزید و سقوط کردم حضرت پیر در سمت پایین آنجا در کنار صخره ایستاده و هر دو دست مبارکش را بلند کرده گویی که منتظر است کسی از آن محل سقوط کند و وی جلویش را بگیرد. بدین ترتیب متوجه شدم که حضرت پیر یک ماه پیش، از این مقدر با خبر بوده که بر سر راه من و پیشاپیش خودش را برایش آماده کرده بود تا در هنگام این رخداد شگفت انگیز به داد من برسد.

کرامت ۳۲

که مردم بسیار با تعجب و شگفتی از جانب «شیخ عیسی» و «شیخ موسی» برزنجی (قدس سرهما) نقل می‌کنند، عین همان خارقه دو بار در (دورود) از طرف «حضرت پیر» نیز به وقوع پیوست و آن اینست:

اولی: در زمانیکه حضرت شیخ علاءالدین قدس سره در (بیاره) ساکن بوده و حضرت پیر هم در (دورود) بودند، روی داد.... در زمان عبدالکریم قاسم که حضرت پیر دوباره به (دورود) تشریف بردند مردی مسن از اهالی دورود که نه مرید حضرت پیر بودند و نه منکر وی و اهل نماز و عبادت، بنام استاد علی خیاط، برایم تعریف کرد که در سالهای قبل که حضرت شیخ اینجا بود پل (دورود) را تعمیر می‌کرد و فرستاد چند شاخه ستون و اصله چوب برایش خرید. به هنگام کار گذاشتن یکی

از چوب‌های سمت دورود طولش کم آمد بعد از ظهر بسیار تلاش کردیم به پایه نرسید و نیم متر کوتاه بود مشاهده کردیم که حضرت شیخ از خانه‌اش به طرف ما آمد، عرض کردیم: قربان واقعاً این چوب ما را خسته کرده است به پایه نمی‌رسد و با این اوضاع، چوب به این خوبی گیر نمی‌آوریم که پل را به اتمام برسانیم. وی هم فرمود: بسیار خب! یکبار دیگر امتحان کنید ما هم دوباره چوب را بر روی پایه‌ها انداختیم باز هم نیم متر کوتاه بود. سپس حضرت شیخ فرمود: تا فردا رهایش کنید ببینیم اراده خداوند بر چیست؟ ما هم دست از کار کشیدیم و روز بعد حضرت شیخ و ما به طرف پل برگشتیم فرمود: الآن چوب را روی پایه‌ها بگذارید ببینیم این بار هم نمی‌رسد، استاد علی نامبرده گفت: (اشهد بالله) وقتی که چوب را انداختیم از هر دو طرف به اندازه یک تا یک و نیم وجب از دو پایه اضافه بود و دو طرفش به خوبی به دو پایه وسط و آن طرف رسید. حضرت شیخ فرمود: پس چرا می‌گویید نمی‌رسد؟ ما هم گفتیم: قربان شما امشب با همت خود بیشتر از یک متر بر طول آن افزوده‌ای و گر نه دیروز در حضور خودتان امتحان کردیم بیش از نیم متر کوتاه می‌آمد!!. فرمود: آری راست می‌گویید به همت مشایخ زیاد شد یا فرمود اضافه شد.

دوم: باز هم عین همان خارقه: آنوقت که حضرت پیر ساخت خانقاه (محمود آباد) را به اتمام می‌رساند، امر نمود که چند اتاق هم در غرب خانقاه جدید برای مهمانان ساخته شود. معمار، « استاد رحیم مازی بنی» نام داشت و مرید و مخلص خوبی بود. اتاقها را ساخت و برای همه اتاقها ایوانی نیز بطول اتاقها ساخته بود. و یک ستون قطور و طویل را برای ایوان آورده بودند که سر چوب‌های دیگر را بر روی آن قرار بدهند. «ملا محمود هورامی» گفت: ستون را بر پایه‌ی ایوان قرار

دادند دقیقاً نیم متر کوتاه بود. به ناچار تصمیم گرفتند که دو اصله درخت چنار دیگر را به یکدیگر وصل کنند. چنارها را آن طور که لازم بود آماده کردند تا فردای آن روز آنها را کار گذاشته و ایوان را به اتمام برسانند. پس از نماز عصر «حضرت پیر» تشریف آورده و موضوع را به عرضشان رساندند. فرمود به خدا حیف است که این درخت کوتاه بیاید و با چوب دو تکه ایوان را تمام کنید حضرت شیخ مدتی بر روی آن چوب به مراقبه مشغول شد. بعد از آن تشریف بردند. روز بعد که استاد رحیم و کارگران و بقیه برای کار کردن برگشتند استاد رحیم به حاضرین گفت: حضرت شیخ دیروز بر روی این درخت به مراقبه ایستاده، چرا دوباره امتحان نکنیم شاید امروز به پایه‌ها برسد. چرا که کارهای اولیا و دوستان الهی هیچکدام بدون حکمت نیستند مردم گفتند: این چه حرفی است که تو می‌زنی؟ دیروز امتحان کردیم و نیم متر تمام کوتاه بود چطوری به پایه‌ها می‌رسد و چرا بیخودی خود را به دردسر بیاندازیم استاد رحیم هم گفت اشکالی ندارد خود را به زحمت نیاندازید حداقل دوباره اندازه‌گیری می‌کنیم ببینیم چه می‌شود؟! ضرر که نمی‌کنیم. آنها هم گفتند این یکی اشکالی ندارد گر چه بدون تردید باز هم کم می‌آید. پس چوب را اندازه گرفته و با مسافت پایه‌ها محاسبه کردند دیدیم که دقیقاً به اندازه پایه‌ها اضافه شده بود و بدرستی به دیوار ایوان می‌رسید. پس همان اصله چوب را بر روی ایوان انداختند و کارش را به اتمام رساندند و باز هم بعد از نماز عصر حضرت شیخ تشریف آوردند و ملاحظه کردند که از همان درخت کوتاه استفاده کرده‌اند و به پایه‌ها رسیده است. فرمود: شما دیروز نگفتید نیم متر کوتاه است و به دیوار نمی‌رسد، پس چرا رسیده است؟! سپس فرمود: می‌دانم می‌گویید توسط همت اولیاء به طولش افزده شده است و

گر نه به شهادت این مردم دیروز به هیچ وجه نمی‌رسید عرض کردند: آری در این شکی نداریم.

کرامت ۳۳

آن وقت که حضرت پیر مشغول ساخت، تعمیر و آباد کردن (محمودآباد) بود «صوفی عزیز» نامی بود صالح و اهل صبر و قناعت و از اهالی روستای (رزاو)، حضرت پیر وی را مسئول سرپرستی کارگر و بنا قرار داده بود تا اگر چیزی لازم داشتند از میوه و امثال آن از آنان دریغ نورزد. نامبرده گفت امسال اندکی گندم دارم که درو شده ولی هنوز خرمنکوب نکرده‌ام و دیر وقت است، لذا یک روز به خدمت حضرت شیخ رفتم و عرض کردم: اجازه بفرمائید که بروم و گندم را خرمنکوب زده و به خانه منتقل کنیم تا خیس نشده است و بعد بر می‌گردم ... وی هم فرمود: شما اینجا به این مردم خدمت کن من نیز به تو قول قطعی می‌دهم که گندم‌هایت خیس نشوند. من هم که به فرموده‌ی وی ایمان داشتم تا مدتی دیگر به سراغ گندم نرفتم از فصل پاییز مدت زیادی گذشته بود و هر کدام از اهالی (رزاو) که مرا می‌دید می‌گفت پس کی تصمیم داری به سراغ گندم بروی؟ بدون شک خیس شده و نمی‌توانی آنرا جمع کنی. من هم می‌گفتم شما نمی‌دانید به من وعده داده شده که خیس نمی‌شود و در فرموده حضرت شیخ، نزد من تردیدی وجود ندارد آنگاه پس از مدتی دیگر رفتم و گندم را خرمن کرده و از کاه پاک کردم و آماده بسته‌بندی و انتقال به خانه شد آن دم دیر وقت بود و شب فرا رسید و نتوانستم آنرا از مزرعه منتقل نمایم و هوا هم ابری بود و میل باریدن داشت. بی توجه به هوای ابری به خانه برگشتم و بارش باران شروع شد. اهالی

(رزاو) بهم می‌گفتند بیچاره! هی می‌گفتی حضرت شیخ به من وعده داده که خرمنم خیس نمی‌شود بی شک در اثر این باران نه تنها خیس می‌شود بلکه محصولت را سیل می‌برد. از دست من هم تنها این کار بر می‌آید که به هنگام خوابیدن بگویم «یا سراج‌الدین» خودت می‌دانی که من در این وقت شب کاری از دستم بر نمی‌آید. دیگر بخواب رفتم تا صبح، ولی شب در خواب دیدم که حضرت شیخ تشریف آوردند و رفتند طرف خرمن و عبای خود را بر سر خرمن کشیدند. من هم که از خواب بیدار شدم برای ادای فریضه‌ی صبح به مسجد رفتم. اهالی آنجا به من گفتند: الان برو و از گندمت استفاده کن!! بگذار شیخ نگذارد که خیس شود !! من هم بعد از ادای نماز به مزرعه رفتم، خدا می‌داند مشاهده کردم که حتی یک دانه گندم هم خیس نشده بود. ولی در اثر شدت سیل و ریزش باران تمام زمین اطراف خرمن خراب شده بود. پس وقتی که به روستا برگشتم این بار من به اهالی گفتم اکنون به چشم خود قدرت و همت اولیاء و کرامت حضرت شیخ را مشاهده نمودید؟! آنها نیز که چشمشان به این صحنه افتاد گفتند: بخدا قسم کرامت از این شگفت انگیزتر نمی‌شود. واقعاً حضرت شیخ به وعده‌ی خود وفا نمودند و گرنه این در عقل هیچ کس نمی‌گنجد.

کرامت ۳۴

باز هم «ملا محمود اورامی» برایم تعریف کرد : آنزمان که حضرت شیخ معدن سنگ محمودآباد را پیدا کرد، یکروز مرحوم «آقای رضی» که پسر دایی حضرت شیخ بود در میان تعداد کثیری از مردم گفت: ای مردم: (اشهد بالله) من در

خصوص این معدن سنگ، کرامتی بس عظیم از حضرت شیخ دیده‌ام ولی چون در زمان خود به آن باور نداشتم و آن را راست نمی‌دانستم تا کنون در موردش حرفی نزده‌ام ولی اکنون که به چشم خود دیده‌ام برایتان تعریف می‌کنم زیرا دیگر در مورد آن شکی ندارم و آن این است که چهل و شش سال پیش از این که حضرت شیخ، دختر «حسین خان رزاو» را عقد کرده بود ولی هنوز به منزل نیاورده بود که بعدها مادر شیخ جمال و شیخ ملک شد. حضرت شیخ فرمود: دایی رضی! دوست دارم یک سری به خانۀ پدر خانمم «حسین خان» بزنم شما هم همراه من بیا، گفتم: بلی قربان، من هم در رکابشان رفتم، هنگام مراجعت که به نزدیکی این معدن سنگ رسیدیم فرمود: دایی رضی، معدنی از سنگ در زیر این قطعه زمین صدایم می‌زند و می‌گوید: خداوند متعال مرا برای تو درست کرده است. . . من هم در آن زمان که حضرت شیخ در سن جوانی بود هرگز باور نمی‌کردم که از اکنون به چنین مقامی رسیده باشد که شیئی بی جان همچون معدن سنگ در زیر زمین چنین گفتگویی با وی بکند و اکنون بعد از مدت چهل و شش سال با چشمان خودم واقعیت را دیدم . . .

و این هایی که از زبان «ملا محمود اورامی» نقل کردم، غیر از این کرامت که «آقای رضی» بازگو نموده است، نگارنده نیز کاملاً از همگی مطلعم و برای این از «ملا محمود» خواستم که اگر چیزی بیاد دارد برایم بنویسد، گفتم مبادا من چیزی را فراموش کرده باشم یا چیزی را بر آن افزوده یا بکاهم.

و آنچه از «شیخ محمود»، که از نوشته ملا محمود نقل می‌کنم، از آن هم با خبرم و آن اینست: «شیخ محمود» (کانی سانان) در حضور عده‌ی کثیری برایمان

بازگو نمود گفت: اهالی (کانی سانان) قبل از تشریف فرمایی حضرت شیخ به دورود، بیشترشان درویش بودند و از آن به بعد در اثر موعظه و نصیحت «ملا محمدامین» و همت حضرت شیخ، بالعکس اکثریت قریب به اتفاق آنها وارد طریقت نقشبندی گشته و مرید حضرت شیخ شده بودند. «ملاعارف سردوش» نیز که رفت و آمد «شیخ عبدالکریم کربچنه» را می‌کرد یک روز با خبر شده بود ماموستا «ملا محمدامین» به سفر رفته و فرصت را غنیمت دانسته و تحت عنوان خرید احشام به (کانی سانان) آمده بود و خانه به خانه تبلیغات وسیعی علیه طریقت نقشبندی انجام داده و مردم زیادی را دلسرد کرده بود. من هم از این تبلیغات به ناحق و از طرف شخصی همچون ملا عارف بسیار ناراحت شدم، شب هنگام خوابیدن از حضرت شیخ استمداد کردم و دورا دور گفتم: اگر شما کاری با «ملا عارف نکنی» خیلی ناراحت می‌شوم پس وقتی که خوابیدم، در خواب چنین می‌دانستم که دو قلاده گرگ از طرف (دورود) به سوی (کانی سانان) آمدند و در همان خواب چنین از قلبم خطور کرد که آمدن این دو حیوان درنده از آن طرف به این سوی، بی شک رازی در خود نهفته دارند. لذا به استقبالشان رفتم دیدم که مثل آدمیزاد حرف می‌زنند. خیلی تعجب کردم وقتی که به آنها رسیدم از آنان پرسیدم: از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید در پاسخ گفتند شیخ (دورود) ما را فرستاده به (سردوش) می‌رویم و آن دسته از گوسفندانی که «ملا عارف» از (کانی سانان) برای سودآوری خریداری کرده است از بین می‌بریم. من هم گفتم اگر راه (سردوش) را بلد نیستید همراهتان می‌آیم و راهنماییتان می‌کنم. گفتند احتیاجی به شما نداریم وخودمان راه را بلدیم و من گفتم مواظب باشید مبادا گوسفند افراد

دیگر را بدرید گفتند: ما تنها به گوسفندان وی مأموریم و مطمئن باش که به احشام کس دیگری نزدیک نمی‌شویم. وقتی که از خواب بیدار شدم تردید نداشتم که استمدادم کار خود را کرده است. ولی در این فکر بودم که چگونه در حالت ظاهری هم، از گوسفندان ملا عارف خبردار شوم؟. با خود گفتم مردم همه‌ی اطراف برای خرید به (قلعه مریوان) می‌روند بهتر است من هم بروم به قلعه شاید کسی از اهالی (سردوش) را ببینم و از وی خبر بگیرم. بعد از عصر به قلعه رفتم و نزدیک غروب که مردم، به خانه‌های خود بر می‌گشتند من هم برگشتم. از دور نگاه کردم گروهی از اهالی سردوش را شناختم. با شتاب به آنها نزدیک شدم وقتی که گوش بزنگ شدم ملاحظه کردم که در مورد سود و زیان تجارت صحبت می‌کنند یکی از آنان گفت: بخدا سود و زیان به اراده‌ی خداوند است مگر نمی‌بینید که ملا عارف به قصد سود رفت و یک گله گوسفند از (کانی سانان) خرید، در حالیکه دیشب گرگ به جان آنها افتاده و یک رأس را باقی نگذاشته است! با این وجود بطرف احشام اهالی (سردوش) نرفته و فقط گوسفندان او را دریده است.!

و این رخدادها اگر توسط نیروی معنوی نباشد چگونه می‌شود به آنها باور کرد؟ شیخ محمود در ادامه گفت: آخیش! هر چند که نباید از ضررمند شدن مسلمانان خشنود شد ولی این زیان «ملا عارف» را به دلیل این کار ناروایش دوست داشتم زیرا بی تردید او به «شیخ عبدالکریم» هم معتقد نبود و تنها برای مصالح دنیوی خود رفت و آمد او را می‌کرد و گرنه نگرانش نبودم.

کرامت ۳۵

یک سال در فصل تابستان در پشت بام خانقاه دورود مشغول انجام ختم بودیم «ملا محمود اورامی» برایمان تعریف کرد: امشب به هنگام قرائت سلسله‌ی نقشبندی چنین اتفاق افتاد که چشم را باز کردم دیدم که حضرت شیخ در میان حلقه‌ی ختم حضور دارند و در میان ختم بر روی تک تک افراد حاضر، مدتی مراقب می‌شوند و پیش نفر بعدی می‌روند و من هم بسیار واضح و با چشم سر این واقعه را می‌دیدم بعداً یادم افتاد که می‌گویند خوب نیست که در هنگام حلقه ختم چشم‌ها باز باشد لذا دوباره چشمانم را بستم و همچون شبهای گذشته منتظر بودم که حضرت شیخ پس از قرائت سلسله، قرآن بخواند در حالی‌که قرآن نخواند و شروع کردند به ذکر تهلیله و من هم بسیار متعجب شدم که حضرت شیخ به ختم تشریف بیاورند و قرآن نخوانند به همین دلیل دوباره چشمانم را باز کردم مشاهده نمودم که در میان حلقه‌ی ختم تشریف نداشتند بعد از آنکه ختم و تهلیل و نماز عشاء تمام شد به حجره برگشتیم. ملا محمود گفت خیلی عجیب است امشب حضرت شیخ به ختم تشریف آوردند ولی قرآن نخواندند. اهالی حجره (یعنی ملا سید احمد که در آن زمان سرختم بود) به همراه طلبه‌ها گفتند: نه خیر تشریف نیاورده بود. من نیز «نگارنده» فهمیدم که ملا محمود دروغ نمی‌گوید. چیزی نگفتم تا اینکه بعداً بصورت پنهانی و محرمانه به وی گفتم: حضرت پیر به شیوه‌ی (صورت مثالی) تشریف آورده‌اند. شما راست می‌گویی، ولی تنها کسانی که حضرت شیخ مایل می‌باشد می‌توانند به چشم ظاهری (صورت مثال)ش را ببینند. دوباره اگر چنین چیزی را مشاهده کردی پیش خودت بماند و به کس دیگری چیزی نگو.

کرامت ۳۶

حاج عبدالله موسی اهل پنجوین برایم تعریف کرد: در سال ۱۹۶۲ میلادی من در مرکز انتظامی پنجوین پلیس بودم. گروهی «پیشمرگ» به همراه «حمه رشیدخان» اهل (وینه) و (داروخان) و عشایر منطقه (شلیر) به سمت مرکز پلیس آمدند و ما را محاصره کردند. تعداد ما که ۳۷۴ نفر بود تسلیم نشدیم و مدت ۱۱ روز در محاصره بودیم بعد از آنکه ذخیره‌ی دفاعیمان تمام شد بناچار تسلیم شدیم ولی رئیس‌مان گفت من خود را به نیروی «پیشمرگ» تسلیم نمی‌کنم ولی اگر اجازه بدهید خود را به «حمه رشید خان» تسلیم می‌نمایم. پیشمرگ‌ها هم رضایت دادند. پس از آن ما و آنچه را که در مقر پلیس بود همگی را به (بنا و سووته) منتقل کردند و بسیاری از پلیس‌ها را خلع سلاح کردند من و چند نفر دیگر هنوز اسلحه‌هایمان را تحویل نداده بودیم. شب تحت عنوان ملاقات فامیل و قوم و خویش به پنجوین برگشتیم و بی خبر از آنکه نیروی زیادی وارد شهر شده و گروهی بدخواه به فرمانده لشکر گزارش داده بودند که گویا ما به عمد مرکز پلیس را تحویل داده‌ایم و خیانت کرده‌ایم پس بجای اینکه ما را که با پای خود برگشته بودیم تشویق نمایند، همه‌ی ما را دستگیر کردند. از آن طرف، پیشمرگ‌ها هم به هر نفر از پلیس‌ها ۵۰ دینار برای خرجی راه داده بودند و آنها را آزاد نموده بودند و قسمت زیادی از آنها به پنجوین برگشته بودند و بقیه نیز هر کدام بسمتی رفته بودند ولی از افرادی که به پنجوین برگشته بودند۶۳ نفرشان علیه من اعتراف کرده بودند که عبدالله موسی و فرمانده، مرکز پلیس را تسلیم پیشمرگ‌ها کرده بودند و گرنه ما حتماً می‌جنگیدیم بهمین دلیل حکم اعدام و

تیرباران ما را صادر کردند و به سلیمانیه منتقل کردند پدرم هم برای ملاقاتم به زندان سلیمانیه آمد به وی گفتم اگر سریعاً به (دورود) نروی و داد مرا به عرض حضرت شیخ نرسانی بی شک بار دیگر مرا نخواهی دید وی هم فوراً برگشت و قضیه را خدمت حضرت شیخ عرض نموده بود. حضرت شیخ هم فرموده بودند: انشاءالله مشکلی برایش پیش نمی‌آید این نامه را برایش ببر و به او بگو هر چقدر که می‌تواند ذکر (یا سلام و یا هادی) را ورد زبانش کند و باکی هم نداشته باشد. بلافاصله پس از رفتن پدرم، مرا به (بعقوبه) برده و به محض رسیدن مرا به اتاق اعدام بردند و تمام وسایلم را از من گرفتند و کهنه پیراهن و شلواری بهم دادند پوشیدم. خدا آگاه است همان شب از فرط خستگی و غم و غصه در نهایت یأس و نومیدی به دیوار اتاق تکیه دادم و خوابم برد. مشاهده کردم حضرت شیخ تشریف آوردند و فرمودند: می‌ترسی؟ عرض کردم قربان! چگونه نمی‌ترسم! در حالیکه در اتاق اعدام هستم وی هم فرمود: اصلاً هیچ ترسی به خودت راه مده! تمام مدارک پرونده‌ات نزد من است مگر نمی‌بینی که خط قرمز بر سر همه کشیده‌ام! وقتی که نگاه کردم واقعاً دیدم که خط قرمزی بر روی محتویات پرونده‌ام کشیده بود از خوشحالی بیدار شدم. گفتم این خواب است و قابل اطمینان نیست، کدام رهایی؟! باز هم بیاد حضرت شیخ بخواب رفتم و دوباره حضرت شیخ تشریف آورده و فرمودند: دستت را بده تا از اینجا برویم بیرون، باز هم از شدت خوشحالی از خواب پریدم ولی این بار به محض اینکه از خواب بیدار شدم در زدند و سپس در را باز کردند. دیدم که دو سه نگهبان ایستاده‌اند و مرا صدا کردند و گفتند: (اطلع برّه) یعنی: برو بیرون! من هم به دستور آنها بیرون آمدم و گفتم کجا بروم یکی از نگهبانان گفت: (الی البیت) یعنی بسوی خانه‌ات، و

من دیگر مطمئن شدم که آنچه در خواب، حضرت شیخ به من نشان داد عین واقعیت است و (اضعاث احلام) نیست. درجه‌داری که همراهشان بود گفت لباس و یک جفت کفش برایش بیاورید برایم آوردند. بعد گفت برای هزینه راه پولی داری؟ گفتم خیر چیزی همراه ندارم. گفت: این هم ۴۵ دینار برای خرج سفر و هدیه برای بچه‌هایت. و من هم شکر خدا به همت حضرت پیر از این روز سیاه رهایی پیدا کردم و به منزل برگشتم.

کرامت ۳۷

باز هم « حاج عبدالله موسی» و کرامتی دیگر .... نامبرده گفت آن وقت که خانه‌ام در (سید صادق) بود. دختری دم بخت داشتم که پسری خواهانش بود و من راضی به خویشاوندی با وی نبودم. تا اینکه یک روز عموی آن پسر تهدید کرد که اگر با رضایت خود دخترت را به برادرزاده‌ام دادی چه بهتر و گرنه بزور ازتو می‌گیریم من‌هم گفتم اشتباه می‌کنی و نمی‌توانی بزور بگیری زیرا من علاوه بر قوم و خویشم، خود را دارای سرپرستی و صاحبی می‌دانم که شماها نمی‌توانید از پس این جور کارها بر بیایید هر کاری از دستتان بر می‌آید دریغ نکنید. پس از چند روز دامادمان که منزلشان روبروی خانه ما بود همه‌ی ما را برای صرف شام دعوت کردند من هم به بچه‌ها گفتم شما بروید مهمانی من نمی‌آیم. من هم پس از نماز عشاء وضویی ساختم و دو رکعت نماز خواندم و برابر آداب طریقت نقشبندی رو به پنجره اتاق و به سمت قبله نشستم و مشغول انجام رابطه‌ای با حضرت شیخ شدم. بعد از مدتی مشغولی، بدون اینکه چشمم را باز نمایم دیدم که حضرت شیخ از آن سوی پنجره حاضر شده و سینه‌اش را به پنجره چسباند من

هم در آن وقت شب خیلی برایم عجیب بود. چشمهایم را باز کردم، کسی را ندیدم باز مشغول آداب خودم شدم و باز هم حضرت شیخ عیناً با همان رنگ و صورت خودش جلوی چشمانم ظاهر شد. باز چشمانم را باز کردم و کسی را ندیدم چشمهایم را بستم و به کار خودم پرداختم و حضرت شیخ را دیدم که به همان شیوه قبلی رو به پنجره ایستاده بود و این بار قبل از اینکه چشمم را باز کنم با صدای شلیک گلوله‌ای از جا پریدم. مشاهده کردم برابر سینه‌ی من آنجا که حضرت شیخ سینه‌اش را به پنجره چسپانده بود گلوله خورده بود و سوراخ شده بود و تمام شیشه‌ها به سمت من شکسته شده و جلوی من ریخته بود. با چشم محاسبه کردم آن مرد دقیقاً سینه‌ام را نشانه گرفته بود و بی شک اگر محافظت حضرت شیخ نبود گلوله یک راست به سینه‌ام اصابت می‌کرد در حالیکه نه تنها گلوله بلکه یک تکه شیشه هم به من اصابت نکرد. و بچه‌ها که با صدای شلیک برگشتند فریاد زدند و گفتند: زنده‌ای؟ گفتم آرام باشید شکر خدا چیزیم نشده است و فردای آن روز به (حلبچه) رفتم و ماجرا را برای عبدالرحمن باجناقم تعریف کردم و گفتم تصمیم دارم از (سید صادق) نقل مکان نمایم زیرا حقیقتاً از دشمنی خوشم نمی‌آید. وی هم گفت نترس و از جایت تکان نخور اکنون که حضرت شیخ را بدین گونه مشاهده کرده‌ای مطمئن باش که از تو محافظت می‌نماید و کاری از دست آنها بر نمی‌آید. بنده نیز قانع شدم و تا زمانیکه (سید صادق) تخلیه شد آنجا ماندم. از این عجیب‌تر اینکه بعد از مدتی پیشمرگها یکی از پسران آن مرد را بردند و یک دست و پایش را شکستند و از کار افتاده شد و پسر دیگرشان که خیلی به شجاعتش افتخار می‌کردند تصادف کرد و کاملاً فلج شد. گرچه برای من مشخص نشد که کدام یک از آنها به من شلیک کرد ولی از

آنجائی که خیلی به (ستار) نام می‌نازیدند احتمال می‌دادم که او به سمت من تیر اندازی کرده باشد. ولی هر کدام که بود از تیر دوستان خدا نرهید.

کرامت ۳۸

باز هم از «حاج عبدالله موسی» در خصوص «خالد» فرزند «حاج علی کویتی» که همگی وی را می‌شناسیم و هنوز هم در سلیمانیه زندگی می‌کند و راننده کامیون است .

در اوایل جوانیش هر دو چشمش نابینا شد پزشکان سلیمانیه نتوانستند برایش کاری بکنند نشانی دکتری از لندن را به پدرش داده بودند و گفته بودند که غیر از این پزشک کس دیگری نمی‌تواند وی را معالجه کند پدرش هم آماده می‌شود که او را به لندن ببرد همان شب در خواب، یک نفر «خالد» را صدا می‌کند و می‌گوید به لندن نرو آنجا معالجه نمی‌شوی برو (دورود) خدمت «شیخ عثمان» آنجا شفا می‌یابی. گفت : فردای آن روز پدرم خواست مرا به لندن ببرد و «خالد» هم می‌گوید در خواب چنین چیزی را به من گفته‌اند و من به لندن نمی‌روم بلکه به (دورود) می‌روم. . . پدرش هم که هرگز اعتقاد نداشته که این خواب صادق باشد یا اینکه شیخ (دورود) بتواند خالد را معالجه کند در حالیکه هیچ یک از پزشکان سلیمانیه نتوانسته بودند برایش کاری بکنند از این حرف عصبانی می شود و قسم می‌خورد که «نه پولی به تو می‌دهم و نه کسی را همراهت به (دورود) می‌فرستم» مادرش با هزینه‌ی خود و توسط «حاج سعید» مرحوم او را به پنجوین، و از آنجا « حاج عبدالله موسی» او را به دورود می‌برد. نامبرده برایم

تعریف کرد وقتی که وی را به دورود بردم هر طور بود وی را خدمت حضرت شیخ رساندم و ماجرای نابینا شدنش را عرض کردم وی هم دست مبارکش را بر روی پیشانیش گذاشت و شروع کرد به دعا خواندن. همان دم خالد سه، چهار بار قصد داشت که از پیش حضرت شیخ فرار کند حضرت شیخ می‌فرمود: او را بگیر تا فعلاً نرود. من هم در آن وقت تصور می کردم می‌رسید که در زیر دست حضرت شیخ درد می‌کشد به همین دلیل است که می‌خواهد فرار کند. و نمی‌دانستم که همان بار اول چشمهایش بینا شده و از فرط شادی می‌خواهد فرار کند. تا اینکه آخرین بار به سرعت خود را از دستم رهانید و به سمت خانقاه فرار کرد من هم به دنبالش دویدم.

(اشهد) آن وقت که در حال دویدن از پله‌های خانقاه، پایین می‌آمد، این ریزه خوار آستانه (کاتب) از اتاق خودم بیرون آمدم و به خانقاه می‌رفتم وقتی که اینگونه چشمم به خالد افتاد، گفتم: چرا با این عجله از پله‌ها در حال دویدن پایین می‌آیی؟ وی هم گفت: مگر نمی‌دانی حضرت شیخ هر دو چشم مرا معالجه کرده است. من هم گفتم: تویی خالد؟ گفت آری منم.... دیگر من پیشش توقف نکردم.

بعد حاج عبداله گفت: وقتی رفتم، دیدم: که در ایوان خانقاه چشم و رویش را شسته و کاغذی را به دست گرفته و آن را می‌خواند. من هم فوراً به خدمت حضرت شیخ برگشتم و عرض کردم قربان! شکر خدا از سایه همت حضرت شیخ، «خالد» چشمهانش بینا گشته است وی هم فرمود برو و بیاورش اینجا پیش من. من هم به همراه «حاج توفیق» کارگزار حضرت شیخ به نزدش رفتم و «حاج توفیق» دستش را گرفت و به خدمت حضرت شیخ برگرداندیمژ و برای اثبات

حرف من نوشته‌ای را به خالد دادند و او بهتر از گذشته آن را خواند . شکر و ثنا برای خداوند به کلی چشمهایش خوب شدند.

کرامت ۳۹

از «حاج عبدالله کوکا»... نامبرده خودش برایم بازگو نمود که یک روز مقداری پول همراه داشتم خیلی زیاد نبود ولی برای آن زمان کم هم نبود دو نفر مرا دیدند آمدند جلوی مرا گرفتند و پول را از من خواستند من هم ندادم پس از دعوا و درگیری زیادی، به رویم اسلحه کشیدند و تهدید به مرگ کردند. من هم گفتم حتی اگر مرا به قتل برسانید تا جایی که در توان دارم پول را نمی‌دهم. شروع کردند به شلیک کردن بسوی من و خدا آگاه است که هماندم بلافاصله تشریف حضرت شیخ به آشکارا حاضر شد و خودش را مابین من و آنها قرار داد از هر طرف که به سویم شلیک می‌کردند حضرت شیخ خودش را به آن طرف می‌انداخت گویی خودش را سپر بین من و آنها قرار داده است. با وجود این که آنها دست به یقه به من شلیک می‌کردند ابداً گلوله‌ای به من اصابت نمی‌کرد و حضرت شیخ آنقدر به من نزدیک بود که خود را به هر طرف که می‌انداخت رشته‌ی نخ عمامه‌اش به صورتم می‌خورد. خدا شاهد است همین طور دست به یقه ۲۲ گلوله به من شلیک کردند هیچ کدامشان به من اصابت نکرد و پس از این‌که فشنگ‌هایشان تمام شد به سمت کوچه‌ای فرار کردند و من هم با پرتاب سنگ مدتی تعقیبشان کردم و به جای خودم برگشتم. ولی حضرت پیر از هیچ طرفی دیده نمی‌شد. آنگاه برایم معلوم شد که روحاً و به شیوه (صورت مثال) به دادم رسیده است.

کرامت ۴۰

از مرحوم : «حاج ملا مجید کانی ساردی» ... نامبرده در خانقاه بیاره برایم تعریف کرد و فرمود: یک سال با هواپیما به حج رفتم پس از آنکه سوار هواپیما شدیم و از فرودگاه خارج شده و مدتی در آسمان پرواز کردیم خلبان با بلندگو اعلام کرد ای کسانی که برای رضای خدا به حج مشرف می‌شوید هواپیما دچار مشکل فنی گردیده و در وضعیتی بسیار خطرناک قرار گرفته‌ایم. خواهشمندم هر کس هر طور می‌داند به درگاه خداوند التماس کند و شهادتین را بر زبان بیاورید. با اعلام این خبر مردم شدیداً به گریه و زاری و اضطراب افتادند و هواپیما هم کاملاً مشخص بود که دچار اشکال شده است و در آن وقت حالتی شبیه (جذبه) به من روی کرد شروع کردم به خواندن (هوره)[1] و استمدادی کردم از شیخ بیاره و گفتم: «ایا علاءالدین عمر و عثمان علاءالدین ! پس مدد شما برای کی است؟ تنگنا از این بیشتر نمی‌شود... » پس فرمود: خدا آگاه است به محض اینکه از آنها استمداد کردم دیدم که شیخ «علاءالدین» و «شیخ عثمان» هر کدام سوار بر اسبی کهر، همچو برق از آسمان ظاهر شدند هر کدام یکی از بالهای هواپیما را گرفتند و به من گفتند که به خلبان خبر بدهم که بدون ترس و با خیال راحت هواپیما را هدایت کند انشاءالله به سلامت به مقصد می‌رسد. من هم به مردم و خلبان مژده دادم خدا علیم است که تا رسیدن به فرودگاه (جده) هواپیما بسیار راحت پرواز کرد و برای خلبان تردیدی باقی نماند که تنها لطف الهی به توسط مدد اولیاء به

۱ـ نوعی آواز

دادمان رسید و گرنه آنقدر در خطر بودیم که احتمال زنده ماندن کسی وجود نداشت.

کرامت ۴۱

مرحوم ماموستا «ملا شیخ علی» برادر ارشد «حاج ملا نظیر» که هر دو نوه‌ی «ملا نظیر بزرگ» (ته‌ویله) هستند در آن وقت که در (دورود) بودیم برایم تعریف کرد فرمود: چندی پیش که در خدمت حضرت شیخ به خانه‌ی «حسن خان» زن برادرش در (رزاو) رفتم همان‌طور که شما هم می‌دانید، خانه‌ی «حسن خان» سه طبقه است و در جنب کوهی است شبانگاه فانوس بدست به قصد وضو گرفتن بیرون آمدم با فانوس از ایوان طبقه سوم زمین خوردم و پایم از وسط شکست ولی فانوس نه تنها چیزیش نشد بلکه خاموش هم نشد مرا به اتاقی در طبقه اول منتقل کردند. مسلماً در آن وقت شب کاری نمی‌شد کرد، نه بیمارستانی وجود داشت نه جراحی، پس رفتند و به حضرت شیخ خبر دادند ایشان هم به نزد من تشریف آوردند پس از احوال‌پرسی چشم‌هایش را بسته و دستش را بر روی شکستگی پایم گذاشت و «مراقب» شد و تا مدت نیم ساعت سرش را بلند نکرد. در همان وقت که وی دستش را بر قسمت شکسته پایم می‌کشید من هم به وضعیت خودم می‌اندیشیدم و (اشهد) با همین کار آن درد و الم طاقت فرسا از بین رفت و من از خوشحالی پایان یافتن درد، شکستن پایم زیاد برایم اهمیت نداشت، عرض کردم: قربان! در سایه همت حضرتعالی در دم تمام شده و شما هم بیش از این خود را زحمت ندهید و جهت استراحت به بالا تشریف ببرید. ایشان

فرمودند: شما اینجا با پای شکسته در بستر افتاده باشید من چگونه بروم استراحت کنم به خدا قسم تا پایت کاملاً بهبود پیدا نکند تنهایت نمی‌گذارم، چیزی نگو و کاری به کار من نداشته باش . . . باز حضرت شیخ اندکی دیگر مراقب شدند و من هم با خود گفتم اکنون که درد پایم ساکن شده و از بین رفته کمی آن‌را تکان دهم ببینم می‌توانم حرکتش بدهم. دیدم که بدون کم‌ترین دردی خیلی خوب حرکت می‌کند لذا پایم را جمع کردم و باز کردم درد و المی باقی نمانده بود. حضرت شیخ سر مبارک را به گوشم نزدیک کرد و فرمود: شکر خدا پایت کاملاً بهبود پیدا کرده است ولی برای جلوگیری از چشم زخم، تا صبح از بسترت بلند نشو. عرض کردم قربان! شما تشریف ببرید بالا تا مجلس بیش از این منتظر حضرت شیخ نماند. ایشان تشریف بردند و من هم تا صبح از اتاق بیرون نیامدم. صبح روز بعد پس از صرف صبحانه دوباره تشریف آوردند و احوالپرسی فرمودند عرض کردم: قربان کاملاً بهبود پیدا کرده‌ام پس امر فرمود مادیانی آرام را برایم آوردند و فرمود: مبادا خانواده‌ات در مریوان خبر افتادن و شکستن پایت را شنیده باشند و نگران حالت شوند. شما بخاطر آنها به منزل برگرد ما هم بعداً مراجعت می‌کنیم. ولی به هنگام سوار شدن فرمود: چوبی را به دست بگیر هر جا که پیاده شدی لنگان لنگان و با چوبدستی راه برو تا به تأثیر چشم بد گرفتار نشوی. فرمود: وقتی که برگشتم متوجه شدم که اهل منزل از موضوع با خبر شده و نگران بودند ولی وقتی که چشمشان به من افتاد که به پای خودم راه می‌روم نگرانیشان برطرف شد.

کرامت ۴۲

مرحوم حاج شیخ حمه سعید دگا شیخان مریوان برایم تعریف کرد: گفت: قطعه باغی داشتم که مدت پنج سال بود میوه نمی‌داد و به محصول نمی‌رسید تا اینکه به خدمت حضرت شیخ رسیدم و عرض کردم: قربان! زحمت زیادی برای این باغ کشیده‌ام و همه جوره برایش تلاش می‌کنم ولی محصول نمی‌دهد. حضرت شیخ هم فرمود به خانه‌ات برگرد و یک تبر یا تیشه‌ای بردار و به داخل باغت برو و از زبان من آشکارا بگو، ای باغ! شیخ (دورود) می‌فرماید: «از این پس همانند هر باغ دیگری ثمر بدهید و گرنه به مالکتان می‌گویم شما را قطع کند بعد از این میوه می‌دهند» نامبرده گفت من هم که برگشتم، امر حضرت شیخ را بجای آوردم. خدا آگاه است همان سال که به بار نشست محصول بسیار زیادی داشت و تا کنون همچنان پر ثمر است.

کرامت ۴۳

«خانم زینت» همسر «عزت بگ» اهل (بەردەرەش) مریوان در دورود به خدمت حضرت شیخ آمد و عین قضیه‌ی «حاج شیخ حمه سعید» دگا شیخان را بعرض حضرت شیخ رساند برای وی هم فرمود: برو و از زبان من به باغت بگو: شیخ (دورود) می‌گوید: «اگر میوه ندهید به مالکتان امر می‌کنم قطعتان کند» ... وی هم پس از رسیدن به منزل ، رفته بود و عین فرموده‌ی حضرت شیخ را به باغ گفته و باغ هم برای همیشه به بر نشسته بود.

کرامت ۴۴

جناب «شیخ حسن حیّاک» که قبلاً آدرس و نام شهرش را در برزیل به من داده بود و اکنون آدرسش را گم کرده‌ام. گفت شهری که تعداد زیادی از ما مسلمانان در آن اقامت گزیده‌ایم مسجد جامع و چند مسجد بزرگ را در آن بنا کرده‌ایم. و پس از پایتخت برزیل (ساوپاولو) دومین شهر بزرگ این کشور است و جمعیتش به ده میلیون نفر می‌رسد و شکر خدا ما مریدان حضرت شیخ به دائم مجلس ختم داریم و همیشه حلقه‌ی ختم ۷۰ الی ۸۰ نفر را تشکیل می‌دهند و علاوه بر این اهل محبت و اخلاص هم زیاد دارد.

فکر می‌کنم که در سالهای (۱۹۷۳– ۱۹۷۴ م) به همراه هفت نفر دیگر به دورد آمدند و به خدمت حضرت شیخ رسید مدت زیادی آنجا ماندند. و خودش در حضور همراهانش برایم تعریف کرد. گفت: اینها شاهدند که ما از کشتی پیاده شدیم و اتومبیل خود را به همراه داشتیم و با ماشین خود به سمت بیروت پایتخت لبنان می‌آمدیم که از آنجا توسط هواپیما به خدمت حضرت شیخ بیاییم. مدتی راه پیمودیم وقتی که دقت کردم راننده‌ی ما دستش را از فرمان اتومبیل برداشته و اتومبیل در این اتوبان بدون اینکه راننده فرمان را گرفته باشد راست و مستقیم خود بخود راه می‌رود. نامبرده گفت: من هم از این کار خیلی متعجب شدم با عصبانیت به راننده اتومبیل رو کردم و سه چهار بار به او گفتم: آقا! شما دیوانه‌ای، مستی، چه هستی؟! مگر نمی‌دانی جان همگی را به خطر انداخته‌ای و روز قیامت مسئول و پاسخگوی اینها هستی؟ وی هم اصلاً به حرف من گوش نداد و دستش را به طرف فرمان نبرد. تا اینکه من خیلی نگران حال خود و دوستانم شدم گفتم: چنین بنظر می‌رسد که شما عمداً قصد جان ما را کرده‌ای و گرنه آدم عاقل و هوشیار کی چنین کاری می‌کند؟ راننده هم به حرف آمد و در

پاسخ گفت یا شیخ بنظر می‌رسد که احمق هستی!... در حالیکه «شیخ حسن» در مسلک طریقت افضل آنها بود و در برزیل امام ختم آنها بود و همگی بتوسط وی به طریقت علیه نقشبندی گرویده و به حضرت پیر بیعت نموده بودند و وی از شدت خشم این کلمه را در مورد شیخ حسن بکار برده بود . . . .

شیخ حسن گفت: فلانی (اشهد بالله) مسافت ۵ ساعت با اتومبیل یعنی مسافت بین بغداد و سلیمانیه اتومبیل ما در این جاده عمومی بدون راننده، راه پیموده است و بدون اینکه کوچک‌ترین مشکلی برایمان پیش آمده باشد. ولی راننده زمانی‌که این حرف را به من زد گفت: یا شیخ، مگر شما نمی‌بینید که «حضرت شیخ» اینجا حضور دارند و فرمان را با دست مبارکشان گرفته و خودشان اتومبیل را می‌رانند! من که نمی‌توانم فرمان را از دست وی بگیرم، اگر شما مرد شجاعی هستی بیا و فرمان را از دستشان بگیر. نامبرده گفت: من هم که این حرف را از راننده شنیدم یقیین پیدا کردم که راست می‌گوید. از چشم بصیرتش پرده برداشته شده و حضرت شیخ را می‌بیند و هم او رانندگی می‌کند و گرنه چگونه ممکن است این اتومبیل مدت ۵ ساعت بدون راننده و هرگونه مشکلی مسیر را ادامه دهد و من که فهمیدم قضیه چیست دیگر ادامه ندادم و سکوت را اختیار کردم تا اینکه به میل خود فرمان را بدست گرفت و رانندگی کرد تا به شهر بیروت رسیدیم.

کرامت ۴۵

باز هم از قول «شیخ حسن حیاک» نامبرده برایم تعریف کرد که در همان سفر که با کشتی به لبنان می‌آمدیم در جایی در میان دریا کاپیتان کشتی از طریق بلندگو

فریاد زد که: کشتی‌مان دچار نقص و خلل فنی گشته است و اینجا هم قابل تعمیر نیست بنابر این هر کس دارای هر آئین و مذهبی است بر اساس اعتقادات خویش از خداوند تمنا و التماس بنماید باشد که وسیله‌ای برایمان بفرستد که از این حادثه ما را نجات دهد پس از آن کشتی را متوقف نمود و گفت بیش از این نمی‌توانم حرکت کنم زیرا بسیار خطرناک گشته و من هم خودم را مسئول سرنشینان می‌دانم. نامبرده گفت نزدیک به سه ساعت در آن وضعیت پر اضطراب و بیم و ترس بودیم و ما هم گروهی از مریدان حضرت شیخ مشغول یاد و استمداد از حضرت شیخ شدیم و افراد دیگر نیز هر کدام به کیش و آئین خویش مشغول دعا بودند. پس از آن چند ساعت (اشهدا بالله) حضرت پیر بر ما هویدا شد و پس از دلداری ما فرمود: بروید و به ناخدا بگوئید نترسد و کشتی را به حرکت در بیاورد. انشاءالله به سلامت به مقصد خودتان می‌رسید. ... نامبرده گفت من هم یکی از همراهانم را نزد ناخدا فرستادم و گفتم به وی بگو بدون ترس، کشتی را به حرکت در بیاورد. وی هم رفت پیش او و برگشت و گفت ناخدا می‌گوید: من چگونه می‌توانم به گفته‌ی وی جان این همه مردم را به خطر بیاندازم اگر این اشخاص که مدعی است هیچ مشکلی برایمان پیش نمی‌آید راست می‌گوید باید به خط خود نامه‌ای بنویسید و خود و چند نفر دیگر آنرا امضاء نموده و مردم هم شاهد باشند و گواهی بدهند برای اینکه برای آینده مدرکی در دست داشته باشم اضافه بر این باید بدانم که این مرد، با چه دلیل و مدرکی می‌تواند ضمانت این همه سرنشین را بنماید. شیخ حسن گفت: هماندم به عرض شیخ رساندم که: قربان! ناخدا چنین تکلیفی از ما می‌خواهد، چه می‌فرمایی؟ حضرت شیخ فرمود: نترس و برایش بنویس و به وی بگویید: ما مسلمانیم و در دین مقدس اسلام

آیینی ویژه بنام طریقت هست که آداب بخصوصی مابین مرشد و مریدان این آئین وجود دارد. و همچنین به وی بگوئید ما که مرید و اهل این مسلک هستیم از مرشدمان استمداد نموده‌ایم و وی هم به مدد ما آمده و اکنون حضور دارند و می‌فرماید: به این ناخدا بگوئید بدون ترس و هراس کشتی را به حرکت در بیاورد من تضمین می‌کنم که صحیح و سالم به مقصد برسد. ناخدا پس از قرائت و فرموده‌های حضرت شیخ، به «دستیارش» گفته بود. (اشهد بالله) راست می‌گوید. زیرا ما هم در دین «حضرت مسیح» شنیده‌ایم که در زمان وی هم چیزهای بسیاری نظیر این به وقوع پیوسته است و توان چنین کارهایی را جز مردان الهی کس دیگری ندارد. و من در کمال اطمینان و اعتقاد به نامه و گفته‌های این مرد، کشتی را به حرکت در می‌آورم و شکی ندارم که به سلامت به مقصد می‌رسیم...

نامبرده گفت: کشتی را بکار انداخت و ناراحتی و اضطراب ما به شادی و سرور تبدیل شد و خدا را شکر که در سایه‌ی فریادرسی و همت حضرت شیخ، به سلامت به مقصد رسیدیم و تا مدتی از مسیرمان در دریا، حضرت پیر آشکارا جلوی چشم حضور داشت و بعد از آن غیب شد...... گرچه شیخ حسن، بسیار از این مفصل‌تر برایم تعریف نمود ولی بنده (نگارنده این سطور) فقط این مقدار را بخوبی، بخاطر دارم.

در اینجا لازم می‌دانم به عرض خوانندگان عزیز برسانم؛ این ناخدای مسیحی، به خارقه و کرامتی چنین مهم در دین اسلام و طریقت علیه‌ی نقشبندی باور و قناعت نمودند و به قول این(شیخ حسن) با وجود همه‌ی اطلاعاتی که در خصوص ایراد کشتی داشت، همه را نادیده گرفته د کشتی را بکار انداخته و نجات هم پیدا کردند ولی بخش زیادی از مسلمانان امروز به ویژه بخشی از

علمای دینی و افراد تحصیل‌کرده، که خود را بسیار دانا و دست بالا می‌پندارند، نه تنها به آن باور ندارند و انکار می‌کنند بلکه ـ خدا می‌داند ـ که باگوش خود شنیده‌ام که می‌گویند: ما می‌خواهیم نام تصوف را در بین مردم نابود کنیم در حالی که گروهی اکنون که قرن بیستم است هنوز دم از تصوف می‌زنند.

راستی که بسی مایه‌ی افسوس و حسرت است که این اندازه از حقیقت دین مقدس اسلام فاصله گرفته‌اند و ظاهر بینی و مادیات چشمشان را نابینا کرده و چون ناخدایی مسیحی هم نمی‌شوند! بی شک اگر طالب حقیقت می‌بودند، خداوند تعالی از روی لطف و مرحمت درونشان را روشن می نمود و پرده‌ی غرور و عجب فخر فروشی را از جلوی دیدگانشان بر می‌داشت. ولی اینان خود طالب این گنج گرانبها نیستند و تنها با (قیل و قال) بی محتوا بسنده نموده و خود را موحد دهر و فرزانه‌ی عصر می‌دارند.

کرامت ۴۶

(صوفی صالح ده‌گا شیخان) برایم تعریف کرد گفت: یک روز «حمه‌خان» (کانی‌سانان) و گروهی دیگر از بیگ زاده‌های مریوان جهت امری خصوصی به خدمت حضرت شیخ آمدند. در آن‌وقت من آنجا حاضر بودم، حضرت شیخ فرمود: صوفی صالح، این میهمانان کار خصوصی دارند تا کار اینها تمام می‌شود اجازه نده کسی داخل شود. من هم عرض کردم: چشم قربان! طولی نکشید، شخصی از اهالی (بلچ سور) پیدا شد و داد زد گفت: تو را به خدا مرا به خدمت حضرت شیخ برسان خیلی پریشان حالم و چون مرا قسم داد در را برایش باز کردم و خدمت حضرت شیخ آمد و عرض کرد قربان! محض رضای خدا به دادم برس. وی هم

فرمود: خواسته‌ات چیست؟ عرض کرد: قربان جسارت نباشد، همسری دارم که بسیار دوستش دارم و بسیار از او راضی هستم ولی سخت مریض است و هیچ دکتری نمانده است که نبرده باشم شما آخرین کس هستی، والله تا کنون ۱۶۰۰۰ تومان هزینه کرده‌ام نه تنها سودی نداشته بلکه روز به روز حالش بدتر می‌شود اکنون به شما پناه آورده‌ام. حضرت فرمود: بیا ریشه‌ی این گیاه را برایش ببر تا آن را دم کرده و ۱۲ وعده از آن بنوشد. انشاءالله شفا پیدا می‌کند. آن مرد هم که این فرموده، با عقل و اعتقاد وی نمی‌گنجید؛ عرض کرد: قربان! ریشه گیاه کدام است؟!من می‌گویم ۱۶۰۰۰ تومان هزینه‌درمانشکردم معالجه نشده است. چگونه با دو سه ریشه‌ی یک گیاه شفا می‌یابد! حضرت شیخ فرمود: نشان به آن نشانی که همسرت یک خال سیاه و بزرگ ـ که همچون نشانه‌ای است ـ بر تخت پشتش دارد و تو از آن بی خبری، وی هم عرض کرد نه بخدا تا کنون اینگونه نگاهش نکرده‌ام. حضرت شیخ فرمود: خب حالا برو و نگاه کن اگر نشانی من راست بود مطمئن باش که حرفم هم راست است و همسرت با ریشه‌ی این گیاه شفا می‌یابد و اگر نشانی‌ام درست نبود شما که ضرر نکرده‌ای و پولی هم بابتش نپرداخته‌ای آن را دور بینداز... صوفی صالح گفت: بخدا بعد از ۵۰ روز آن مرد به خدمت حضرت شیخ برگشت و عرض کرد: قربان! نشانی‌ات صحیح بود و شکر خدا در سایه‌ی همت و برکت جنابعالی، همسرم هم خیلی زود خوب شد و سلامتی‌اش را بازیافت.

کرامت ۴۷

هم در این خصوص ... صوفیی با ریش سفید، از (ترکمن صحرا) که اسمش را فراموش کرده‌ام برایم تعریف کرد و گفت: "فلانی زنم مریض است و خدمت حضرت شیخ عرض کردم ایشان هم دارویی خیلی ساده و کم بها را برایش تجویز نمود و من هم هرگز معتقد نبودم که این داور بتواند مریضی سخت همسرم را علاج کند «حضرت شیخ» هم، چنین فرمود: نشان به آن نشانی که خال سیاهی به اندازه یک (۵ ریالی) زیر رانش دارد؛ همسرت با این دارو معالجه می‌شود. چون آن شخص به حضرت پیر ایمان و اعتقاد داشت این فرموده برایش زیاد عجیب نبود ولی از این ناراحت بود که، فلانی مگر اولیاء الهی، به زن نا محرم نگاه می‌کنند؟ آن هم چنین جایی! بخدا چندین سال است که همسرم می‌باشد و من هنوز چشمم به این خال نیفتاده است. چطور ممکن است که «حضرت شیخ» به عورتِ ناموس مردم نظر بیافکند!... من هم (کاتب) گفتم: برادر جان! اصلاً ناراحت نشو و در مورد «حضرت شیخ» هم سوء ظن بخودت راه مده چون از اینجا تا منطقه شما حداقل ۱۵-۲۰ روز مسافت است پس بدون شک با چشم سر نگاه نکرده است بلکه با چشم بصیرت و باطنی ملاحظه فرموده است و نگاه کردن با چشم باطنی هم حرام نیست و محل فکر و سوء ظن نیست. زیرا خداوند ما را برای دو چشم سر به خودداری از نگاه کردن به نامحرم مکلف نموده است و الا برای عالم ارواح و چشم بصیرت اصلاً خلاف شرع نمی‌باشد. زیرا این شبیه رؤیا و خواب می‌باشد. آیا اگر آدمی در خواب به نامحرم نگاه کند گناهکار محسوب می‌شود؟ گفت: خیر، گفتم: برادر جان! عالم ارواح هم از این قبیل است. وی هم گفت: به خدا وقتی برگشتم باید نگاه کنم ببینم آیا همسرم این خال را در آن قسمت از بدنش دارد یا نه؟! و اگر دوباره به اینجا برگشتم

شرط می‌بندم واقعیت را از شما پنهان نکنم. چنین بیاد دارم که وقتی که دوباره برگشت همان‌گونه بود که حضرت شیخ فرموده بود و همسرش هم شفا یافته بود و از این نوع کرامات آنقدر دیدیم و شنیدیم که در شمار نمی‌آید.

کرامت ۴۸

مردی از اهالی روستای (دگا شیخان) مریوان برایم تعریف کرد که: دو گاو شخم زنی داشتیم که هنگام شخم زدن یکی از گاوها خودش را بر زمین می‌زد و شخم را می‌شکست و به هیچ وجه یک خط را تا آخر شخم نمی‌زد. من هم به خدمت حضرت شیخ رسیدم و ماجرای گاو را بر ایشان بازگو کردم. حضرت شیخ فرمودند: پس از بازگشت، از زبان من به گاو بگو: شیخ (دورود) می‌گوید: اگر برای صاحبت شخم نزنی به او می‌گویم سرت را ببرد. مرد گفت: خدا علیم است وقتی که برگشتم مطابق امر حضرت شیخ زیر گوش گاو رفته و گفتم: شیخ (دورود) می‌فرمایند اگر از امروز به بعد برای مالکت شخم نکنی، می‌گویم سرت را ببرد. آن مرد می‌گوید: هر چند که در مورد قدرت حضرت شیخ شکی نداشتم ولی با خود می‌گفتم این جانور زبان بسته چطوری حرف مرا می‌فهمد. پس گاوها را بر سر زمین بردم و گاوآهن را به آنها بستم؛ خدا می‌داند گاو مزبور دیگر بار خود را به زمین نزد هیچ، بلکه از آن یکی نیز بهتر شخم می‌زد و تا کنون از امر (حضرت شیخ) سرباز نزده است.

کرامت ۴۹

هر چند جناب «ملا نظیر» کرامات حضرت را شفاهاً نیز برایم بازگو کرده بودند ولی از وی خواستم که آنها را بنویسد تا مبادا چیزی را فراموش کنم. وی نیز آنها را برایم نوشته بنده نیز نوشته‌های وی را به نظر خوانندگان محترم می‌رسانم. نامبرده نوشته‌اند: سالی که حضرت شیخ در زمان حکومت «ملک» به (ترکمان صحرا)ی ایران رفته بودند پس از تشریف بردن ایشان حکومت «ملک» سقوط کرد و «عبدالکریم قاسم» بر سر کار آمد و برای (حزب شیوعی) فرصت بوجود آمد که به هر روش ممکن و از هر راهی نسبت به مقدسات اسلام و اهل دین بی ادبی کند. آن زمان بنده از دوری حضرت شیخ بسیار بی طاقت شده بودم. یک شب خیلی دیر از مسجد برگشتم و دیدم که اهل منزل همه خوابیده‌اند و شام مرا کنار آتش گذاشته‌اند من هم نشستم و مشغول خوردن شام شدم. هماندم مشاهده کردم بدون اینکه درب حیاط باز باشد زنی با یک بچه شیره خواره بر روی کولش وارد حیاط شد سلام کرد پاسخش را دادم زنی همسایه به نام «عایشه» به منزل ما رفت و آمد می‌کرد فکر کردم اوست گفتم «عایشه» کی این وقت شب زمان مهمانی است ؟!. گفت من نامم «عایشه» نیست بلکه «آمنه» است پسرم اسمش «محمد» و شوهرم «عبدالله» نام دارد. همین الان از خدمت حضرت شیخ آمده است و برایت مژده آورده که حضرت شیخ از ترکمان صحرا برگشته و به بغداد تشریف برده‌اند فردا یا پس فردا به (بیاره‌ی شریف) بر می‌گردند تو هم به عنوان مژدگانی برای این بچه‌ی مریضم دعا کن بلکه خدا شفایش دهد. این را گفت و بدون اینکه در را باز کند رفت. پس برایم مشخص شد که وی از اجنه بوده و مرید حضرت شیخ می‌باشد. پس از مدتی، آشنایی داشتم که پلیس بود و منشی

پاسگاه، نامش «کریم سر سپی» بود به پشت بام آمد من هم گفتم کیستی؟ گفت: استاد! منم. مژده بده که الان از پنجوین تلگراف آمده که حضرت شیخ به بغداد رسیده‌اند فردا یا پس فردا به (بیاره) مراجعت می‌فرمایند. بنابر این مژدگانی خوبی می‌خواهم گفتم چی می‌خواهی؟ گفت که: فرزند پسر نداریم تقاضایم یک پسر می‌باشد. گفتم: چشم عرض حضرت شیخ خواهم کرد شاید انشاءالله دعا بفرماید خدا یک پسر به شما عنایت فرماید. پس از بازگشت حضرت شیخ از سلیمانیه برایم نامه نوشته بود که با همت حضرت شیخ مژدگانی را بدست آوردیم و شکر خدا صاحب یک پسر شده‌ایم.

کرامت ۵۰

همچنین «حاج ملا نظیر» نوشته است. در آن سال که حضرت شیخ به (پنجوین) تشریف فرما شدند یک روز عصر به منزل «ماموستا ملا عارف» امام مسجد پاشا، رفتند در آن طرف منزل نامبرده چند ساختمان دو طبقه بود که کودکان پشت بام آن بازی می‌کردند. یکی از بچه‌ها از آن‌جا سقوط کرد و حدود چهار متر به طرف پایین آمد که در آن وقت ماموستا «ملاعارف» و «حاج سلیم بانه‌ای» و دو نفر دیگر در خدمت حضرت شیخ بودند. حضرت شیخ فرمودند: یا شاه نقشبند! خدا علیم است در حضور همه به چشمهای خود دیدیم که هم زمان با فرمایش حضرت شیخ، فورا آن بچه دوباره برگشت به پشت بام وهیچ آسیبی ندید.

کرامت ۵۱

همچنین «حاج ملا نظیر» نوشته است یک بار مریض بودم. در (بیاره) به خانه‌ی «شیخ عثمان» رفتم در ایوان نشسته بودم که «حضرت شیخ » تشریف آوردند و امر فرمودند: دراز بکش! اطاعت امر نموده دراز کشیدم چند دعایی برایم خواندند و تشریف بردند من هم چشمهایم را روی هم گذاشتم و به انجام آداب طریقت و مریدی مشغول گشتم. پس از مدتی، ملاحظه نمودم مدینه منوره در برابرچشمانم ظاهر گشت و حضرتﷺ از مدینه به سوی بیاره تشریف فرما شده تا به حیاط خانه‌ی حضرت شیخ عثمان رسید در اطراف آن‌حضرت تا چشم کار می‌کند مردم ایستاده بودند. پس از آن سوار بر اسب سفیدی به طرف مدینه بازگشتند و مردم نیز در قفای ایشان می‌رفتند ولی تا رسیدن به مدینه هر لحظه آنحضرتﷺ به شکل حضرت «شیخ عثمان» در می‌آمدند و سپس به صورت مبارکشانﷺ بر می‌گشتند. سپس از مدینه به مکه مکرمه مشرف شدند و باز ما در رکابش بودیم در مسافت بین این دو شهر نیز گاه به گاه به شکل شیخ عثمان و حضرتشانﷺ تغییر چهره می‌نمودند. با رسیدن به مکه مکرمه طواف بیت الله نمودند و سوار بر همان اسب، به سوی غار حرا راه افتادند البته در این مسیر نیز گاه تبدیل به شیخ می‌شدند و گاه به صورت خودشان در می‌آمدند پس از آن من از ایشانﷺ بی خبرشدم. پس از دیدن این واقعه به خدمت «حضرت علاءالدین» رسیدم و عرض کردم: چنین چیزی مشاهده کرده‌ام و ماجرا را کامل برایشان بازگو نمودم. ایشان در پاسخ من، ماجرای خویش را برایم بازگو کرده فرمودند: در زمان «حضرت ضیاءالدین» که مشغول سیر و سلوک بودم بسیار مشتاق بودم فرصتی دست دهد تا بطور خصوصی نیم ساعتی در حضور «حضرت ضیاءالدین» تنها بمانم و مشغول

آداب طریقت گردم. تا اینکه در یک روز جمعه به هنگام طلوع فجر که در اتاق خودش در کنار خانقاه به تنهایی نشسته بود، خدمتشان رسیدم و چشمهایم را بستم و به درب اتاق تکیه دادم تا کسی وارد نشود و مشغول آداب طریقت شدم پس از مدتی یکی آمد و در را تکان داد من نیز هر چه تلاش کردم مانع ورودشان شوم نتوانستم؛ وارد شدند سلام دادند و به من فرمودند اجازه بده دستتان را ببوسم گفتم من شیخ نیستم ایشان شیخ هستند (حضرت شیخ ضیاءالدین) آن شخص گفتند دست وی‌را قبلاً بوسیده‌ام پس خم شد دستم را بوسید و رفت آنگاه حضرت ضیاءالدین چشمهایش را باز کردند و فرمودند: علاءالدین! چه کسی وارد شد من هم عرض کردم مردی با موهای جو گندمی و پیراهن و شلواری کتان و کتی بر تن داشت. حضرت «ضیاءالدین» فرمود: مژده باد که آن شخص «حضرت خضر» بود و هر کسی را که «حضرت خضر» دستش را ببوسد «غوث زمان» خود خواهد شد من هم عرض کردم « این همه آوازه‌ها از شه بُوَد» ملا نظیر گفتند پس از آن حضرت علاءالدین فرمودند: با این وقایعی که شما مشاهده کرده‌اید انشاءالله «عثمان» جان، قطب ارشاد و غوث زمان خویش خواهد شد.

این ریزه خوار آستان (کاتب الحروف) نیز می‌گوید: همانطور که اولیاء فرموده‌اند؛ این، یکی از نشانه‌های ضمنیت کبرای حضرت پیر برای حضرت پیامبرﷺ است همان طور که پیشتر بدان اشاره شد به همین دلیل در کنار دیگر القاب حضرت شیخ در ختم بکار بردیم. بی شک امکان دارد که کسان دیگری نیز از این موضوع با خبر شده باشند و چنین فکر کرده باشند که این از اسرار نهانی است و

نباید آشکار شود. منظور اینست که مردم تصور نکنند که پیروان راستین طریقت بر حق نقشبندی، از خودشان حرف در می‌آورند و از وهم و خیال پیروی می‌کنند. بلکه بی شک هرچیزی که حقیقت آن به تمامی برایشان روشن نگردد و بصورت معنوی مأمور نگردند؛ هرگز از آن دم نمی‌زنند و به خاطر مصالحی نباشد آن را آشکار نمی‌کنند چرا که این میدان حقیقت و خودشناسی است و بدون تردید وهم و خیال و یاوه گویی در این بازار نه تنها پشیزی نمی‌ارزد چه بسا جرمی بزرگ به شمار می‌آید زیرا براستی کرامت و احوال هر شخص ولی، بخشی از احوال و معجزه‌ی پیامبرش می‌باشد. بنابر این افترا بستن ناروا و دروغ از روی تعصب عوامانه نسبت به مقام اولیا در حقیقت دروغ و افترا بستن به مقام و معجزه پیامبران است. پناه می‌برم به خدا از این خشک فکری و تعصب عامیانه. و لیکن اگر یکی از پیروان این طریقت به امری از امور معنوی وقوف پیدا کرد یا مأمور امری گردید بی گمان از طعنه‌ی سرزنش کنندگان و اشخاص ناآگاه و منکر، بی باک است چرا که شایسته نیست به خاطر چند خفاش، آفتاب نتابد هوا روشن نشود و تا ابد این شب تار باقی بماند. بنابر این در نهایت، روزی به منتقدین بزرگوار عرض می‌کنیم بدون هیچ سند قانونی دشمن آفتاب تابان نشوند دست کم همانند «حافظان» (قاریان نابینای قرآن کریم) اگر چه خورشید را نمی‌بینند ولی منکرش نمی‌شوند و از برکت این قرآن مبارک بیشترشان نیازی به راهنما ندارند و شب و روز برایشان یکسان است هر جا بخواهند می‌روند و به ندرت راه را گم می‌کنند.

کرامت ۵۲

بازهم «حاج ملا نظیر» فرمودند: شش روز پس از وفات حضرت «شیخ علاءالدین» قدس سره که اتفاقا روز جمعه بود تعداد زیادی از مردم و علما در خانقاه بیاره حضور داشتند. آن روز حضرت «شیخ عثمان» خودشان خطبه خواندند و امامت جمعه را انجام دادند .پس از اتمام نماز، مردم از مسجد خارج شدند و من نیز به همراه ماموستا «ملا محمود سیاناو» و «حاج ملا مجید کانی ساردی» با هم از خانقاه خارج شدیم. در همان زمان «ملا باقر» نیز در ایوان مرقد نشسته بود ما را صدا زد به خدمتشان رفتیم. سپس به من رو کرد و فرمود: هر چه که در این نماز جمعه دیدی بدون کم و زیاد برایم بازگو کن! من نیز عرض کردم: بعد از سلام دادن حضرت شیخ؛ پیامبر خداﷺ تشریف آوردند و داخل محراب خانقاه شدند و خطاب به حضرت شیخ فرمودند: مرید و منسوب شما کدامند؟ می‌خواهم آنها را بشناسم «حضرت شیخ» نیز تشریف بردند و پس از مدتی با دامنی پر از مردم برگشتند و حضرتﷺ دامن عبای مبارکش را پهن کردند و حضرت شیخ همه آنها را داخل عبای مبارکشﷺ گذاشتند و در این هنگام صدایی از سمت شرق به سوی غرب بلند شد بطوریکه همه کس می‌شنید و می‌گفت: این دامن «شیخ عثمان» شامل هفت هزار نفر می‌باشد. ولی صاحب صدا را نمی‌دیدم پس از آن حضرتﷺ فرمودند: باز هم برو. «حضرت شیخ» باز تشریف بردند و یک دامن دیگر آورده در دامن عبای حضرتﷺ گذاشتند این بار همان ندا گفت این تعداد نیز هفت هزار نفر بودند. برای بار سوم حضرتﷺ به حضرت شیخ فرمودند برو. حضرت شیخ این بار نیز دامنی از مردم آوردند و به همان ترتیب تحویل حضرتﷺ نمودند و ندا گفت اینان هشت هزار کس بودند. باز هم این کار تکرار

شد و حضرتﷺ امر به رفتن فرمودند و حضرت شیخ این بار مراجعت نموده و به همان ترتیبی که گذشت دامنی آورده و تقدیم حضرتﷺ نمودند و باز صدا آمد که این‌ها نیز هفت هزار نفر می‌باشند. ملا نظیر به ماموستا ملا باقر عرض کرد: (در آندم اینطور متوجه شدم که جز چند نفر، بقیه فقط از سر تا کمر داشتند و ماموستا ملا باقر فرمودند: آنان صورت مثال ارواحی هستند که هنوز به دنیا نیامده‌اند و از این به بعد به دنیا آمده و به سلک مریدان و منسوبان حضرت شیخ در می‌آیند.) ولی بعد از آن دیدم که حضرتﷺ یکی از آنها را از دامنش در آورد و بیرون انداخت و یکی هم خودش بیرون آمد و رفت باز ماموستا ملا باقر فرمود: «آن دو نفر فلان و فلان هستند ولی چون برای اکثر مردم شناخته شده می‌باشند و شهرتی دارند اسم آنها را به زبان نیاورید ما نمی‌خواهیم نام کسی را در میان مردم به بدی یاد کنیم.»

(کاتب الحروف) نیز از هویت این دو نفر مطّلع می‌باشد هر دو در قید حیاتند یکی از آنها از علمای دین می‌باشد و دیگری خود را از آن نیز برتر می‌پندارد ولی اکنون مورخ ۱۹۹۵/۱۱/۱۲ میلادی هیچکدام در قید حیات نمی‌باشند.

از هر غرور و کبری به خدا پناه می‌برم به ویژه غرور علم و دانش قیل و قالی که از شعله انوار و فیوضات خدایی دور باشد و ابر سیاه تاریک ظلمات نفس و رذایل بشری آن را پوشانده باشد.

کرامت ۵۳

نامبرده (حاج ملا نظیر) گفت: پدرم: ملا عبدالله فرزند «ملا نظیر» بزرگ طویله برایم تعریف کرد که: یکروز در خانقاه (دورود) مشغول ختم بودیم حضرت «شیخ علاءالدین» نیز در ختم حضور داشت و حضرت شیخ عثمان فرزندش نیز به خانقاه آمد مشاهده کردم: روح پرفتوح پیامبرﷺ بالای شانه‌اش بود. پیامبرﷺ می‌فرمود: خوشا به سعادت کسی که مرید عثمان می‌شود. بنده نیز از خوشحالی چشم باز کردم و «ملا عبدالرحمن رواری» را صدا زده و گفتم دیدی حضرتﷺ چی فرمودند؟. نامبرده نیز یک صلوات نثار دیدار پیامبرﷺ نمودند و گفتند به خدا قسم هم دیدم هم شنیدم و هم به این واقعه شهادت می‌دهم.

کرامت ۵۴

برادر بزرگوارم، «حاج رشید عبدالرحمن معلم» دو کرامت ذیل را برایم مرقوم فرمودند که در این کتاب نوشته شوند:

نامبرده نوشته بود: آن‌وقت که در (عه‌بابه‌یلی) معلم بودم برای ملاقات خانواده به (سلیمانیه) برگشتم. هنگام بازگشت شب فرا رسید و باوجود آنکه شنیده بودم که راه ما بین (عه‌بابه‌یلی) و (حلبچه) از هر دو طرف خطرناک است ولی برای اینکه به موقع در کلاس درس حاضر شوم. از حلبچه پیاده راه افتادم تا هوا تاریک شد و ترس سراسر وجودم را فرا گرفت خدا می‌داند دروغ نمی‌گویم مشاهده کردم دو چراغ در سمت راستم به طرف (عه‌بابه‌یلی) می‌رفتند. من نیز فکر می‌کردم چراغ و روشنایی تراکتور است تا به زیارتگاه (عه‌بابه‌یلی) رسیدم آنجا که رسیدم چراغها

ناپدید شدند تراکتور هم وجود نداشت برایم مشخص شد که به جز همت حضرت شیخ چیزی دیگر نبود.

کرامت ۵۵

هر چند نامبرده نیز نوشته بود ولی بنده (کاتب الحروف) خودم هم این واقعه را چندین بار از حضرت پیر شنیده بودم؛ می‌فرمود: یکبار به همراه گروهی به زیارت حضرت «اویس قرنی» رفته بودیم که بر فراز کوهی است همانند کوه (گویژه) اطراف (سلیمانیه) و از هیچ طرفی آب ندارد هر کس هم قصد زیارت آنجا را نماید باید همراه خود آب ببرد. مرقد آن حضرت، نزدیک بیست تا بیست و پنج کیلومتری غرب شهرستان کرمانشاه ایران واقع گردیده است و مردم از دور و نزدیک به زیارتش می‌آیند. پس از انجام زیارت مدتی گذشت خواستم تجدید وضو نمایم. بدون اطلاع دوستانم مسافتی از مرقد فاصله گرفتم مشاهده کردم آبی زلال و گوارا می‌جوشد که مرا بسیار خوشحال کرد گفتم امید است همچنان ادامه یابد تا زائران این مکان مقدس از آن استفاده فرمایند. پس با فراغت خاطر از آن آب وضو گرفتم و نزد دوستانم برگشتم و ماجرای آب را برایشان تعریف کردم بسیار شگفت زده شدند و گفتند: مدتهاست این مردم به قصد زیارت بدینجا می‌آیند تا کنون احدی در این نزدیکی چشمش به آب نیافتاده است. من هم گفتم: خب اگر باور ندارید برویم شما هم ببینید وقتی که به محل چشمه رسیدیم خشکیده بود ولی جایش هنوز خیس بود پس متوجه شدیم که ـ شکر خداوند ـ لطف خصوصی حضرت اویس بود در حق این حقیر «یعنی حضرت پیر».